



کتابخانه  
جمهوری اسلامی  
ایران



بازرسی شد  
۶۴-۳۷

کتابخانه مجلس شورای ملی  
مؤسسه ۱۳۰۲

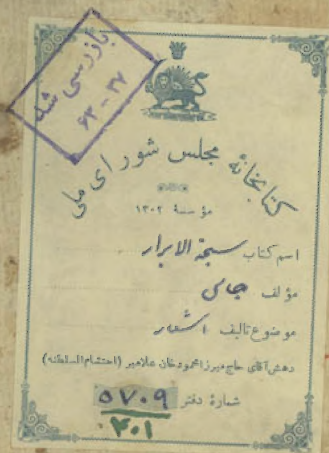
اسم کتاب سبعة الابرار

مؤلف جاس

موضوع تالیف اشعار

دهش آقا حاج میرزا محمودخان علامیر (احتشام السلطنة)

شماره دفتر ۵۷۰۹  
۲۰۱



کتابخانه مجلس شورای ملی  
مؤسسه ۱۳۰۲

اسم کتاب سبعة الابرار

مؤلف جاس

موضوع تالیف اشعار

دهش آقا حاج میرزا محمود خان ملایر (احتشام الملک)

شماره دفتر ۵۷۰۹

۷۰۱



بازدید شد  
۱۳۸۱



حکایت الاسرار الی الشیخ حامی

ماوراء صلیفہ واحدہ

کتابخانه  
مجلس شورای ملی  
۱۳۳۲

بان سزا اسقفو الله چه میگویم حذف پاره بنده بمقدار  
برسم ریخته و حذف ریز و چند بی اعتبار با یکدیگر آمیخته  
لعب کودکان را المایق و طبع دیوانگان را موافقانه بالغ  
نظران را بیان کاری و نه کامل خرد انرا انان اعتباری  
چون مقالات مستان همه پیورده و چون خیالات تنگ و تن  
بغرض الوده و یا اینهمه امید میدارم که پر دین نشین می  
پیرایه بمال کرد و جبهه انجمن و عویرا سر مایه کمال  
جایی که قوی شکسته حالی است <sup>نمایان</sup> و ز دست زمانه بی پای است  
چون حال زمانه ناز و مند مکر و او رده است مهر و چند  
بشد نظری غمخته خالی است افتد بیکان شکسته خالی  
یار رب بستان افلاک صادق نفعان عالم پاک  
کین سیم که بده ناب بخت هر چند که در باب بخت  
با اهل صفاتش روبرو دار و ز دست معاندان ندارد  
والسلام علی محمد و آله سلام صلیب تاه و محمد و آله

نمایان

کتابخانه  
۱۸۶۱



کتابخانه  
موزه و مرکز اسناد  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

تاج و درختی این درخت غیبی و عجبی بسیار است  
بسم الله الرحمن الرحیم

ابتدا بسم الله الرحمن الرحیم المتواکلی الامان  
میکنم از غم این آب حیات زنده کی بخش دل اهل نبات  
ترتر با سزا فامه شک افشا تا مصلحت کند این عفو انرا  
تا فدا هوای تا تر است این نفی طلبه مصلحت است این  
خوش نفس غنچه باغ قدیم تازه رس میوه نایب عالم است  
بزرگ عقل در غیب بخت د لود بر نامه لا بر بختها د  
نقش هر لوله که این ترفند طالبانرا زده فروس نماید  
نورم کسی که از این در چوبیا بوی فردوسی بفرود می شافت  
بخت فردوسی بولا بر سنگن سر بود درج در وصف بحرف  
نشد این که زنی از بوی دم تا زبندی لب از اغانم  
یعنی ای کرده یابن نام بخت از هر چه بجز این نام  
بیش از آنکه طارم بخت قیر کون سایه بکا فوری و ش

یعنی از برج چو نور

یعنی از برج چو نور شمع تیز بر تو ترست در پی سایه کزیر  
بر تو مفتوح ز هر حلقه میم روزی بر همی از باغ نعیم  
هر الف جان عدد و راخاری بخت در چشم دلش مسامری  
کم شده مطلق زبانی بنظام تا آکاسی ز رسید است کام  
عاشق بخت که روان کرده بخت در کوی تو در چشم است بخت  
برو زنده دل مجروح زینش در پیش را یافت بهیوس میوم  
خاشی حاش که بود که بشمار بجز از عدد جهان فتنه گذار  
ابر روی خون روی از قیام آ که کند دل زوی آغاز نماز  
یا شمشیر است ز ایت جمال عشره کاهه اش نعت کمال  
حرکتش ز وفور بر کاست دانه پیش بدل انار حیات  
سکناش بکون راه نهایی روح و لودر کشف فضل خدای  
نقطه یایش به وفور ز بند نجوم بشا طین ذوی الوهم و عوم  
سکناش به کس و شانه نداشت فاروق معنی شدت ز رخت  
عیای این شاهره بکا فوری غیب که دهد نکت با کیمیش از



شیشه جلوه نمای ز تو یافت صورت مهر کنای ز تو یافت  
 گودی از نسبه تاج افراشت عقد تو عید دین است ز تو یافت  
 نیست در کوشش دل اله نظر بی ز تو بریم ازین نظر کجاست  
**در شرح اصل این شجره بر شجره تو حقیقتش صمد این شجره**  
 انما الله و الله و احد فهو المنعم وهو الى الله  
 می نهد شکر نیست بزرگان می کند شکر که ازین بزرگان  
 شکر قصه بی عطای بکرا باعث شکر و شای و کراست  
 کی شود در نظر خود شکر مستی سده شکر و کسایس  
 هر که ایمانی بود در دنیا که شود هرین مویشی دینی  
 باشد از هر مری که شکر زبان هر مری بعد شکر و دین  
 ابد الله شکر بزرگان بدو از نو کس یا ز کند  
 شکر مویشی ز شکرهای خدای شکر مویشی ز شکرهای خدای  
 ان بتاریخ قدم از بهشت و ان بتوفیق کلام از بهشت  
 انبیای لوح و قلم کورتم میرسد لوح عدم حرف قلم

نه خلقت با هم

نه خلقت با هم نظر کجاست نه خلقت با هم که کور کور است  
 است از ان چنین جودا داشت که بصیر او جودا داشت  
 نیکوای جبرخ بهشت کجاست یک جابایت زین کجاست  
 رفت نبی به بخت دلیل که بدیده از لجه نسیل  
 ز آنچه در کار که بود بخت از کشف قلم او در بخت  
 طرفه نوبت کون و بخت شعله ملقه ان کوی خورشید  
 هر که بی برده با من خوش شمع عارف نکته نون و الفهم  
 مرد را است که زنده روید رخسار او است فلک کاسم  
 انبخت انبخت میزند به حال بیخ انجم زده و فعل الا ان  
 تا درین طبع فریفته برای نهاده ای و نه زنده یای  
 هر که کوشش از شکر ببال کرده و آن زمین با لعل  
 کجاست جودش که خلقت خلقت بخت مویش من الملك  
 کوشش و این جویای شکر کوشش و این جویای شکر  
 از زبان که به تبارک الله الواحدش الله بزرگان

در شرح اصل این شجره



و از دست او ز نایب قاده  
 همه بر وحدت او بنده گواه  
 بقیت در رشته وحدت حق  
 همه او را در باغی همه باغ  
 هست در راه بره ایواندار  
 با بی اندر بهمت او فصل تمام  
 باغ بر زینت ز صفت و ریش  
 با آینه در رخسار کزیش  
 باغ از و خالیه سبای اندوز  
 مرغ از و نغمه سر آبی آموز  
 است حبیب حسن از غنی کرد  
 بافت حبیب همین از نغمه زرد  
 ز رخت و سروش بقا نویسی  
 از دم عارده شمع مد مهر  
 با دلی از نغمه مرغان فصیح  
 دارد و نه بی قوت از تسبیح  
 دست صفت کل ادم بر شست  
 بخت صفت کزین نام نوشت  
 تاج تکریم نهاد از کزینش  
 دارد از عظم ادم علمش  
 بر مسند تعظیم نشست  
 طاعتنا را درین از طعن بست  
 همه را کرد در شمع زانای  
 رشح سجده لایع لایع  
 ساخت محراب ملائک ایشان  
 مسجد هیهند بجا کایت کوشش  
 بجزان اتشی دیو نزاراد  
 که بسجودی او سر نه نهاد

کور دل یو

کور دل بود بپیل آنا خیر  
 دیده بخت و بخت غیر  
 چون نه کردن نهی ادرین او  
 لعن شد طوق نه کردن او  
 پشت در کینه او نمک کرد  
 روی درو سوسه ادم کرد  
 دانه را در زلفش تیرین دانه  
 روی در زلفش تیرین دانه  
 سوزی دانه ز طمع کام نهاد  
 دانه اش در دین و ام نهاد  
 کرد و عصارش برین شربت  
 پشت نهادش ز عصار خود  
 زلفش برده عظمت افراشت  
 نوبه اش با بخت ظلمت برداشت  
 تانوس مشعل تاب علیه  
 ریخت انوار مهدی بپیل  
 ماکه در ظلمت هر مشعل ایم  
 طالب نور از آن مشعل ایم  
 خیر جامی که مناجات کنیم  
 روی بدان قیده حاجات کنیم  
 بوکران مشعل نور ی برسد  
 جان ز نورش بسو روی برسد

**در مناجات کعبه**

ای حیثیت دل فرزند دلی  
 سرخ روی ده هر جا بجلی  
 جانم بخش مشکر گفتار آن  
 کام شیرین کن شیرین کار آن



برقرارانده فیروزه رواق / شمشاد زکریا طاق  
 تاج بر سر زین تاجان / عقد بند کمر محتاجان  
 جرم کجاست بنده بخشنده / در بر روی همه کس بنده  
 گنج جان هیچ بوی برانده / عارض کجاست بعد کوه مجلس  
 ابر سیرابی تقصیر لیلان / خواند خورشیدی روزی طبلان  
 دیو سرودی بخور بسته دلال / ز نو و پیوند دل از خود گدازان  
 قفل حکمت نه گنجینه دل / زلف غنیمت بر سر آینه دل  
 سر هم دایع بجز سونته کمان / شادی جان غم انداخته کمان  
 نقد کمان از کمر کوه کنی / صید عیشی از شب اندوه کنی  
 مونس خلوت تنها شد کمان / قید و قدرت یکتا شد کمان  
 تیر بران فلک از تو خوش / از صفای ده از لاله قیاس  
 پرده عصمت کل میر جهان / همه رحمت تو بانی کفان  
 خانه خلل ز تو جبهه خوش / دانه خلل ز تو شمشاد فروش  
 لب برانده ز تو غنچه / دایع بر سر ز تو لاله برانغ

غنچه منت دل باغ

غنچه منت دل باغ تو عجم / لاله سان سونته دایع تو ایم  
 هر که بر دل ز تو دایع می باشد / ز آنچه غیر تو فراموشی باشد  
 هر چه غیر تو رقم کرده است / کمر بر پیورده تو سرده است  
 چند بر طلعت خود برده ای / پرده بردار که بی پرده ای  
 ای نوار قام قدیمی است / بر رقم بی قدم باز نیست  
 تازه در سل فاطمه یاربان / بقدم که کس باز رسان  
 نایت بر سلسله عالم زان / سلسله این سلسله را بران  
 عرش در اساق کعبان ازجا / در فلک پایه کرسی از بهی  
 جبهه کن بر سر صدره چین / هر چه بر سر کن و نه نایع چین  
 بر تخم رنگ فلک رنگ انداز / ز غنچه در رخ بر رنگ انداز  
 زلف او تیره کعبه و تنلی / نه زلفی او بی زلفی  
 رنج و راحت که چنین بی / از شری زلف زلفی و  
 هست زلفی همه زمین زلفی / دست نیکی بنده زلفی  
 مهر و مهر افکن زلفی از نام / تا برانده بر سر او ای نام



پرده بسته نشینان نذرند      وز سر برده دری در زندانند

کمر بستہ ہونا ایک ہے کوہر عقد شرمائش ہے

نموده را خفت و طرب زدن

خامه تبریکش ز انشتش  
بل کز انشت حق کز مشتش

چهار دیوار عمارت که بمباه  
سر کشید است ازین مرحله

ابرايم سرانشي کبار  
فانمودا که انور و دوبرا

زالتق قهر میر تیری آب  
هر سر عد من ساز سر آب

باد در اخالت سیه زینیر  
خاک را کن ز غم طوفان غرق

مزدکن بزمین زلزلها سازد آن عا کیهات فضا

ای و کا و که در یازویند با همه کار نگه دارویند

و راجع کن از مخبر هم

همه را بکلیه هستی بفرماید

مشتاقی افروزون زنده  
بنشستم روی تو بیرون زنده

ربانی نو و عالم سانیه سایه بان نور بود و نماییه

حق بسم رب العلم

حق میں یکدم درگاہ  
سایہ وارم نفیس خواربراہ

معنی نیک سرانجامی را  
جام صورت بخش جای را

بایستد از آن یکبار و شود

اول از رنگت به بی رنگی بودی باید از گلشن بی رنگی بودی

در محذرت و طلب مغفرت

اولین راه قدرت قلم است که ز نو نشو و جهان یک رنگ

نه قلم ملكه بکلی تازه نهال  
رسته از روغن اقیم بجان

کوهر معنی خیر البشر است که مران رننده تخم و خرا

سلک مہنتی جو در اید بشمار وی بود اول فکر آخر کار

صورتش کبریا از آدم نداند معنی اصل وجه افتاد

روشن است این بر تو نماند که زخم خوار در وقت و روانه

قبله بنده و ازاد دولت عت عاتئی ایجا دی است

از درخشش نور ربای همه / و ز درخشش کارکنی همه

طرفه نامش یکبار نامزد  
کرده نفیس زعفرانی بدست



ارم اینک کثرت سرمد را      تاج سر کرده بهادری بد را  
 کل شهر و جهانست بسی      هست شهری و کلی و مملکت  
 کل که آمد عرق ز رخسارش      نیست بر شبنمی از لعلش  
 بود پیش از رقم تانده او      بی صبر قلم او از او  
 لوح از آثار قلمش      که بجز حرفش نشانی نماند  
 عرش را باید نه بر کرسی بود      گزیده و منی خبری بود  
 تاج را بدینتر گشته عمار      بود کرد آن تران کز قلمش  
 بعد ایام نبرد بهشت      چو طاقی ز غنا صرشته  
 نورش از جبهه ارم نمود      سر نهادند ملائک بسجود  
 نوع در همه مخلوقات      نیست از او باقی گشتی باقی  
 بوی لطفش به بر ارم رسید      کلش از آتش نبرد و رسید  
 یونش بود در لکه کرم      بنده قیمت او مفیده ارم  
 طلعتش آتش موی آفرید      پیش آید بسی امومت  
 رفت در قافه قافه نوکی      صالح از قافه اش مافه کشتی

رفت در زاویه

رفت در زاویه فقر نهاد      دارد صد تفت بلمان بر  
 درین خوان ادب او ادب      خانه روبرو بهرم او بقی  
 فرخ آن روز که از ملک      بارگی بر اند بکولانده باز  
 علم به به بلی افرافت      ملک را اند دولت توخت  
 سرو بی لعلش از قدر به      بر رفته لبان به نقد  
 رکت ترا کثیر قدوش زارند      بطن وادی صدف کوهر  
 آفتاب سحر الدان اوست      نیزه اشکده اسرار اوست  
 مشرقی ملک و مغرب سیرت      بر ضیاء مشرق از او همسر  
 کمر بر خوان نبوت کشید      دعوت کرده چندان عسکر  
 قمر در آبی یک منت نیم      بر آفتاب کرم کرد و نیم  
 نیست زمین هیچ عجز نمی      که شود نه بان قمر صبی  
 شب دیگر ز قدم جان نافر      بر در خنده بر آفتاب چون  
 آتش ایچ شهاب آتش بیا      نعل او چون مهر نور خدای  
 کسید خاک بسی نیست آنکس      راند ز آفاق بیرون کین

غرقه تن بر طرشتی کشید / غرقه را کند بند و لغزشی رسید  
 شد از آن نور بقادره / آمد و خوا بکشتی کرم هنوز  
 بود نور بصیرت حق جهان / چون بجز از نظر نورش نهان  
 بیکجای چشم زدن نور بصیر / میکند بر همه افلاک کدر  
 از نور نور البوی میرخ / چشم بیکای و همان لحظه  
 بوی که نور بصیرت بی شک / چون بگردون رود و اجبار  
 بقلم کمر رسیده انگشتی / بود لوح و قلم اندر شمشیری  
 بود روشنی قلم ضعیف از / کمر قلم بصیرت قلم زن و وصل  
 از سواد خط اگر در جبه / به کمانش بر رسیده بچشم  
 نور بود او در خط میره / شد و نور و قلم جمع بهم  
 چو بارش که کوه و کوه / قهر زمین را جویند و ارکان  
 صدق عقل او روی و نور / که از این جهان مانده بجا  
 همه بر خیزد از خفا / قرب حق را متقاصی رفته  
 کشته در قرب حق انداخته / رضی الله تعالی عنهم

بهره ای فر

**در وصف حضرت زین العابدین**

ای قرطعت و می طلوع / مدتی میخیزد مانی برقع  
 شعله جرقه تو برق آفرید / لعله جرقه رخت برقع کوز  
 لایله القدر ز سحریت / و می منزل ز سحریت کفایت  
 طره است کوز ز سحریت / انشای ز سحریت طاعت  
 غیب تو بین جهان زاید / نقش غم غم ایسویت  
 با تو آن که در سحریت / در سجده قوت ز سحریت  
 کوه برین جام بصیرت / سافروست خود شکسته  
 رشته افقا داران محکم / در صف کوه صافی لیران  
 سکت دندانت بکوه جهان / رشته کوه تو بر جهان  
 کس بقدرت بدل نشستی / در بکوه بدین رشتی  
 نخل قدسی و در طبع / خسته از سحریت طبع  
 یمنی از کوشش جهان / دارد ای خواجها از کوشش  
 کوه صیرفی ملک و ملک / نزد انسان ملک ز سحریت



نامتد عرض ابر بره کار / ز بوم علم تو را پاک عیار  
 لایحرم حقیقات از منده / اند قومی بر برون داد ایت  
 حرم تو بود بی کوه شکوه / کی ز یک شست غم و بر کوه  
 کمر ازین کوه صدائی برسد / هر کدائی بنوائی برسد  
 کمر براری بقا و حقیقت / بخت بد کرده از کار بسی  
 نایاب اجل ای کوه میرا / خواستد سستی از ترخت  
 فلک از غیبت خواب افتاد / بیتی گشت ترا با کف دست  
 چند در حلقه تنها رفتی / بجزه از کرد و فغان رفتی  
 چند در دستر خفا بنشین / در برین خاک نشینان  
 چند از لعل تو بکانه / دل مصدق نشینان  
 چند بی سر کوبت ز غبار / خانه بر سر بود تیره و غبار  
 چند غلبی ز با بوس تو رفت / جفت باشد از راه علم و درد  
 خواست از من فضا و کوه / قدر بر افرازد که از کوه  
 دست از بر و بوس تو رفت / کف ز جعبه کف تو رفت

شاه زن

شاه زن سعد شکیب را / سر کشی سر کشی عالم بی با  
 جبهه را افشمت نماند در تو / عده لعل طرازا اندر بوش  
 کرده غلبی جلالت در بای / از در تجر و خراش بد بای  
 طاق مهراب آبی کن رخسار / سرش از خمر بکوبان بران  
 منیر از بی قدحان خالی ز / قدرش از مقدم خود عالی  
 خنجر بخت و دین از سر کمر / کف اسرار بقیق از سر کمر  
 پرده بکشی ز رخ صدیقی / بد بران برده هر چند بقی  
 دره بر سر دست طری / زن بفرق سر مهر خیر طری  
 خوفش کن ز خفا شفا / ز بر سر کشت و فغان بای  
 پیچ و در کن آمد الهی / بویست بر کن دوسر و بای  
 طاق نماز ای کاه نشان / آتش آن تریز و غباری نشان  
 تاج ملک از سر دستان بزی / کف و دولت ز زانو بای  
 سحر کج بر تمان بزم / زمان از آن فاعده را است  
 بی دکانرا مشعر نم دولت / راه دانی میرا قلم فرست

ورنه ای که زانیم بقیا  
 اوری اوی برین شرفنا  
 تا نه کن عهد نکوهه میرا  
 ده وی عهدی خود عهد را  
 عهدش بر عهد من  
 تیغ عهدش بر عهد از من  
 عهد عیسی ز سرخ بر من  
 کس از درستم ابو زین  
 باسد حال و نشان بر عهد  
 به بیان عهد من کرده  
 عاصیان بی سرو سامان تو  
 دست امید به آله تواند  
 خاصه جای که کس نبوده  
 چشم گریان بشکفته  
 بهر نیت ز طاعتش  
 لب کینان بقدرت شرف  
 بگو که نقد خور ازین مرد  
 بر د از ده زنی اویوسیم

در چهار دولت پادشاه کعبه

چون بی نامه شد آفت ناری  
 بنوا سازی نو عهد خدای  
 دلکش زمره در عهدش  
 برده لغت به غیر عهد است

بر جوان

بر جوان زمره کو ماه کند  
 که تا کسری شاه کند  
 شاه در یاکهر و الکاف  
 که فلک کوه را و را  
 حای بوفه کیتی ز حق  
 بر سر تخته کمران به عهد  
 عهد او صفه ایام به تیغ  
 کید بایت از رقم در دود  
 رای او را به عهد امرا  
 عهد او سید به عهد امرا  
 کفشی بر سرست که کوهر بار  
 عهد او سید به عهد امرا  
 کمر چمن ز کفشی بر کرد  
 عهد او سید به عهد امرا  
 و بر سر ز کذا از عهد  
 عهد او سید به عهد امرا  
 خیل عهدش که بی دست  
 عهد او سید به عهد امرا  
 برق قهرش بود ز عهد  
 عهد او سید به عهد امرا  
 کار مضمون عهد نامه اش  
 عهد او سید به عهد امرا  
 پیش ازین نقد بسی کج  
 عهد او سید به عهد امرا  
 عهدش اکنون که بعد از عهد  
 عهد او سید به عهد امرا  
 عهدش آن کوهر باج او عهد  
 عهد او سید به عهد امرا



بین ز غفلت از دل این کرا  
 که بودی بهمت کسری می کشی  
 زانی از نهجوری با قدرت  
 تیغ سلطان بود و نام  
 انچه در آره جمال است  
 نام نیکو از ان نام نیک  
 سکه را خطبه بقلب داری  
 خطبه در سکه بنام تو است  
 بهمت نیست و بد عالم بود  
 انچه مغریت در نام تو  
 بنش ازین مغریت بود  
 مغریت کوی نقره ای  
 نیک نام آمده بخیر  
 نام و نیک نام نوری  
 جام عدت بود و در  
 جبر بر خاک نمی رفته  
 بخت بازان که همه کس  
 جبر بر و روی بخت تو  
 کین نه کین فشان هر دو  
 تیغ ره تاج بستان هر دو  
 سر ز چشم جهان خاک  
 طوق جان صدف مذکرت  
 بهمت میداد سخن نیک  
 چون رود راه نای تو کی  
 حرف را کی بود آن کجای  
 که شود طرف نشانی  
 بحر معنی عجز و موج  
 چشمه حرف بود و نیک  
 جمل

کوزه از بحر

کوزه از بحر بود و کوزه  
 بحر پیدا است بود کوزه  
 نیست چون این غرض انچه  
 به که کرم ز دعا ز غرض  
 هر کس تا فلک صبح شکاف  
 تیغ خورشید بر او در افلاک  
 فرق کار تو نیک است  
 روز و شب نافه و بافته بود  
 یافته کرم تو در باغ اهل  
 نافه جان وی از داغ اهل

**در نظم کرم کرم و کرم کرم**

شب که ز دیرگی می بود  
 قیون خیمه ز غرض طبع  
 غتر از سیم و شهاب از  
 ساقه از بی ان بی غما  
 چون مشیت نفس شکست  
 گفت بر مرغ زلم عالم  
 بر خود این شکست  
 پاهای بر طرم اعلاک زرم  
 عالمی باقیم از عالم بدین  
 هر چه اندیشه ز روزان هم  
 عقل معذور ز کمر اویش  
 و هم عاویز ز دست کیش  
 نور بر ز جبر از قهرش  
 بعضی بر بعضی کسب کیش



کبریا انهم و علی و نور است  
 این بخورشید از دل راه بر است  
 کوشش کردن بپوشیدن این  
 شد زندق سخیم جبرج زند  
 گفت قد صیت به نظم ری  
 احسن الجزاک ای بی  
 و آخر تهر سکت تو باد  
 لوح خورشید سیر ملک تو باد  
 بارگاه هر کل است بجای  
 بسج نظم تو انشت ندای

**غزل اول در پرده کت پدل در رتب عرفان گوید**

ای به بعلوی تو دل در پرده  
 سر ازین پرده برون نادر  
 دل که هرگز بود آورده  
 دل که در پرده بود پرده او  
 یکدم از پرده تفت بدای  
 باشد این را ز شود پرده  
 نیست این بیکر خروچی  
 بلکه است این نفس طوطی  
 کز تو طوطی ز نفس نشانی  
 بخدا ناسی نه نشانی  
 دل که هرگز نیست این فرود  
 نام خورده نه نه کسی نشانی  
 نشد زگر باشد و خنده دگر  
 ترک خور که کن و در نه دگر

کلان ۵۰

کلید جان خورشید زنده کل  
 بود مقصود از ان غنچه دل  
 غنچه دل به شکفتن کبر  
 در روی افغان نفس کبر  
 عالم عالمین در روی کلم  
 همچو یک قطره نم در قلم  
 جبرج کت غنچه زبستان  
 لطف کت نم زبستان  
 عیش و سر ز باغش و دردی  
 توده خاک زده اش کردی  
 کت نفس در راه او از سر  
 امنت در با صدق کت سر  
 نه فکرت پیش در شادمانی  
 پیش خورشید در جهان باختری  
 زبیب دست او پیش خاتم  
 استانی کتبش نقش کین  
 کتب بهمان از دل را کج  
 نشد این را بدو امنت  
 میوه زار کرمش نه مقیو  
 میوه نوار کرمش نه مقیو  
 کوی او دست ترش و بد  
 در شیشه اش مهر کس نه تو  
 ملک قادر کف او دست کجا  
 بسته رفته او مهر و چشم  
 اکت جوی با در صبا جوی  
 اوست جوی ابرش با جوی  
 کبر و سکین ز زمین جوی  
 کبر نه در دامن با جوی



کاش که سر و سوار ملک پیوسته  
 رشته آبرو نغفده بر سر  
 هست از خوشی و خوشی دنیا  
 هست از کلاه و کلاه دنیا  
 تن بجان زنده و جان زنده  
 نیست هر دو را زنده و جان  
 زنده بود آن بدلی از خوشی  
 ایوه از غایت است از غایت  
 بی دل از زنده و جگر از جگر  
 زین کشت مانده چه دیوار  
 دل به بند بر سر و ستوان  
 کید از خود که خود ستوان  
 این که در بدو جیب می کشی  
 به اگر داس از دور جیبی  
 ساجی جوی که در بدو کشی  
 دل و جان زنده شود از خوشی  
 ساجی جوی که در بدو کشی  
 خاکت ره کجی به کجی  
 بود که از زنده دل با تو  
 بر فزنده دل با تو  
 دل شود زنده نه از خوشی  
 نه از جگر علی و بیار جیبی  
 به اگر حاصل خود را سوزی  
 که به فصل میراث افروزی  
 ره بی خوشی او و من  
 به از زنده و جگر از خوشی  
 که تو از خود نه نشی نعل  
 روشتی که نه و در جهان  
 بگرانی خوشی

بگرانی خوشی روی جگر  
 که کند و در دست خانه  
 جگرانی که نه باشد و در  
 ره نام از خوشی معصوم  
 پر تو نور دل بیست آن  
 که خود نشد جهان کجاست  
 دیده میبند از آن نور و از  
 هستی خویشی در آن نور  
 چو خود که خود را خوشی  
 که خوشی معصوم خوشی

**فصل بیست و نهم در تقصیر و عجز**

مردم دیده روشن خندان  
 بگوشتی همه این و همه آن  
 بس که در مدد رسا رنج غم  
 بر زنده حاصل از کجی عوا  
 لبت از آن کجی کجی  
 جوی از سر حقیقت نشید  
 روی بهمت به خالق آن کرد  
 کتب علم از کتب آن کرد  
 که به کجی اسیران راه پر  
 راه از آن نه مقصود  
 در ره خوشی نه صاحب  
 کوید دل شده او حاصل



ناله‌مان خیر اقبال نیافت  
 ز کوی احمد غزالی نیست  
 رفته خیر غزالی نیست  
 سرای برشته‌اش آوار نیست  
 بود در محبت او دردی نیست  
 بسی همه عمر به بر روی نیست  
 یافت بهیا بصری از دنیا نیست  
 بر رویش دلی از دنیا نیست  
 از غش طایر خوش ببرد  
 و ز بصر خود دلش سربرد  
 باز آتش آفراس نیست  
 غیر نور الهی ظل سواد نیست  
 از خدا کون و مکان آری نیست  
 و ز یکی هر دو جهان آری نیست  
 دید بکت واجب نموی نیست  
 روی او طالع و ممکن مطلع نیست  
 ظلمت خویش در آن نور نیست  
 بکت خود را اصلی نور نیست

**در صفت کوبه**

ای زنده تو بر خون دل  
 دیدم از تو دگر کون دل  
 دل به در دست افتاد نیست  
 که بر باد بهوار گذشت  
 مردم از غشش آن یاد نیست  
 پشت او رویانده روخته

وای ماکو

وای ماکو تو فرارش ندی  
 بهر فردی که درش نهی  
 بر در خود ندی سببش  
 حرف نمکین بکنی نقیضش  
 بنده‌ای که بدای تو خوشا  
 بفرستی از چراغ تو خوشا  
 باد تو در اعت عالمی کرد  
 نام خود در دنیا باغ کرد  
 بگره‌های خوشش بینا کن  
 بشامای خوشش کوبا کن  
 بر روی ابواب معانی بخت  
 ره به سر راهی بی بخت  
 پیشش باشی شوقی سخن  
 او رشی روی تحقیق سخن

**در بیان صفت کوبه سخن کوبه**

ای قوی بقدر اعلام ستی  
 خلعت لطف سخن خاکی ستی  
 بحر معنی ز سخن بر سر آ  
 هر یک او زده خوش است  
 در دیوین سخن جرقه کشت  
 نیست والا کهری بر سخن  
 سخن او از بر سر شلی است  
 روح بخشی از دم کبریا  
 سخن از غشش برین آمده است  
 هر یک که بنرمین آمده است



نیست در کان کهری ابرازین  
 یاد در احسان مهری ابرازین  
 نامه کون بوی طی شده است  
 آری آری از دی شده است  
 فضل ملک و شرف نامیده  
 عقل را گری نهاده است  
 گری بودی سخن تانده رقم  
 نشدی لوح و قلم لوح و قلم  
 قلم و لوح بکار سخن اند  
 روز و شب نقش و نگار سخن اند  
 بسوی بختی شود خام همه  
 بخت و خام خراب سخن است  
 دل که لب تشنه باب سخن است  
 بخت و خام خراب سخن است  
 طبع ما خرم از اندیشه او  
 خرم از سخن بخت او  
 شب که از فرسخ سخن نیم  
 فرق را کرده رفیق قدیم  
 حلقه خاتم صدقیم و یقین  
 دل سخن حرف سخن نقش سخن  
 که کند در تیران مریه  
 که بروم آورد از هند  
 کوش از آن کو که هم نشود  
 چشم از آن عالیله هند  
 زیر این دایره بی کزین  
 نتوان مدح سخن خیر سخن  
 مدح گویند که ملک معراج  
 کاه مدحت سخن خراج اند  
 خبر سخن کو

خبر سخن کو بقا نامزد است  
 مروت و عافیت و عفو و عود  
 چون سخن را او سخن است  
 قوت و قوت همه ازین است  
 زینت بر اندازند نهاد  
 پای بر طارم ایجا ز نهاد  
 قیمت شرح کز تان همه بود  
 نامه سحرستان لبتر د  
 عالم لغت و لغت سخن است  
 رهبر راه شریعت سخن است  
 شرح دستور کمال ازین است  
 دست بر اهل و زوال ازین است  
 نکته اصلی بیان کرده است  
 حاشیه قریع روان کرده است  
 کلی زبایع و فاریخته است  
 در رسم نفس امیتیه است  
 کوش را امده بدین بنام  
 سخنش کرده بسبب عطفه است  
 هست ازین کل سخن دل اند  
 بدیل شوق عیند او ازده  
 مقلبت زنده از روی دلم  
 رو در حق یا عجز بر روی دلم  
 هست بر روی وی ای سخن  
 جزوه سخن ز صافی اولست  
 سخن ایجا که زلف از ده است  
 سکه سخن ز صافی اولست  
 خاموشی از زهر صامت چوب است



سخن او نیز زنده دلی است  
 سخن و کبریا گفت اند  
 سخن از غنچه جان کبریا است  
 اب ان رو خنده دین افروز  
 و سخن نیست بزرگتر سخن  
 ای با نقل درین کاج خوش  
 لب جو زلفون سخن آراست  
**حکایت آن معتمد که از شیرزاد به حکایت می کرد**  
**حکایت دوم در بیان شرف سخن و کبریا گوید**  
**برادر فقیه شیخ علم حقیق را بر فخر و کبریا گفت**  
 ظلم حجاج بجایست بزرگید  
 کجما را بقدر او بردند  
 همچنان حیدری گوید بزرگ  
 حیدر کردند سراندر شیرین  
 بجز آن گفته باز پس آید

گفت گای ادا

گفت گای ادا و فخر و کبریا  
 ماضی حیدر که از بجز دلی  
 نه سپردیم در جهان کبریا  
 از کبریا که هر چه بدی شود  
 جز ما رسم رسم و زردی  
 طبع حجاج از آن گفته گفت  
 نقد بزان طایفه مرده دلا  
 که از آن قوم غریب کسبی  
 کاش اول تو بودی این کار  
 کار بیکت ز تو سجده شدی  
 حرم هر یکت تو کشیده شدی

**حکایت در اظهار فخر و کبریا از شیخ کمالی**

ای زبان غرور از کبریا  
 بجز شرح کمال نتوان  
 باین قدر سخن از تو بلند  
 سخن شکر نوال نتوان



سخن از در جالت ورد  
 و اندرین سرمد با و آورد  
 در کجای رونق باغ که نماند  
 و ز قی نور چراغی که نماند  
 به کزین نغمه خاموشی خوم  
 پایگاه سر و صدف کوی خوم  
 طبع جای که نماند ترست  
 کمترین مرغ و غایب در ترست  
 هر طرف که بر هوا می دارد  
 پای دل بسته بجای دارد  
 عمارت در دهنش که  
 بر زبان زهر تو بخیل ابرو  
 رخت ازین لایه بیرون  
 نطق ازین دانه بیرون  
 بلبش تعب افزونی ده  
 بر زارش که هنوز می ده

**در تعریف کمال کلام مستقیم گوید**

ای بهر شد بهر موزون موزون  
 حالت از شک خطا که کون  
 بهر شاد بود خوشی موزون  
 سر جوی از خطای بیرون  
 خبر از و صعب و تنگ  
 خالصه وقتی که بیرون دل  
 کشد از وزن بهر غنچه ناز  
 کند از قی قید را نسی طراز

یا بخیال ارباب

یا بخیال ارباب ارباب  
 بر جوی خال خیال افزاید  
 روح تر نشسته در بد جلوه چو ماه  
 بهر عقل صد افتاده در راه  
 مبر تخفیس ز بیم شکاف  
 عالی از فرق دو گیوه باقد  
 لب ز تو صبح که بر برکت  
 جعد مشکین که او بر کند  
 چشم ز باهام که بد بخت  
 غنچه در انجمن و هم اکنون  
 بر سر صبحه بند زلف مجاز  
 شود از بند و مقبضت پر  
 چون بدین شکل بصدف و طلا  
 رونماید ز نبتان مقال  
 گوش را حمله در ساند  
 صدق اسر که بر سر ساند  
 چشم را خرم غنچه کشند  
 بطبق غایب تر کشند  
 که بجهید شود نغمه سرای  
 که ز تو حید شود غنچه ای  
 که در صومعه خوشحالان  
 نموده گوید بخت قوالان  
 صوفی جان و جهان کرده  
 کیر از نکته او بر اسرار  
 کاه در صحنه نورانی خشت  
 در خرابات برادران خشت  
 مطرب مجلسی صفا که کرد  
 ره زن با و بهر نمان کرد

گاه غم نامده عاشق خواند  
 پیش معشوق موافق خواند  
 بر دلش نه کند عهد قدیم  
 سدا زرش در حرم عطف مقیم  
 که کند بپرده معشوقی سدا  
 دهد از سپرده عاشق ادا  
 بپرده عاشق بپوشد بید  
 بپرده سان بر در معشوق بید  
 هاک اندر معشوق میزدی او  
 در شب بخت بد بپوشد او  
 خرقه در می تقدر نشدیم  
 نکت عشق چون صدق نشدیم  
 قوت جان قوت دل تو دیم  
 کل در بین مکر کل تو دیم  
 کل دوست نزد در او دیم  
 کبر چه بر پا بران پند دیم  
 چشم بد دور که یکسر پند دیم  
 در چه جوینده بر نیایی  
 نکت لب ز جبین جلایی  
 ان بران جوهر قران عشق  
 نه ان میا بودی به ان عشق  
 قند خلقی بکمان دره اند  
 کسی دو گوهر مکر از کت کاند  
 بعد تاج چرخ قران رفت  
 زانکه بخت بد بدین میا  
 و زن اگر مو حبب تقصیر بودی  
 صرف موزون ز قران بودی

مکر شکلی

کشتی نشاند از شور دست  
 ان نه از وزن زین وزل  
 جند باشی بر بال به بند سنج  
 کشتی از دست زین به بند سنج  
 شعر آسمت ز شیر شد دل  
 چون سر شمشیر شد الوه کل  
 کز نه سر شمشیر ز کل ناک شود  
 چه عجب ز اندک طمحات شود  
 بادت در سخن استواری  
 بادت کن دل ز غم اساواری  
 تادیرین سر عله شعله ناک  
 بادت بغیر که است از دل بادت  
 با کمال از ان همه خاک تو شود  
 خازن کو هر بادت تو شود  
 قدیران طوف دیر تو کند  
 کفچه نور تن تو کند

حکایت شیخ مصطفی الدین سعدی در بیان عجز از علم

سعدی ای ان جلیل ترین  
 در حدیثان سخن ز نشان زن  
 شد شبی بر شجر محمد خدای  
 از نوای سحرای سحر خدای  
 بخت بی ز در صراط بهم  
 هر یکی مطلع انوار قدم



جان از نو مشوه جان منی گفت  
 بر تو بر تو عرفان می یافت  
 عارفی زنده دل می پدید آرد  
 که گمان داشت بر تو انکار  
 و بر تو خواب که در دای ملک  
 باز کرد و کردی ز ملک  
 رو خورده ز هر کوزه صف  
 هر یک از نو ز تندی بر  
 پشت بر کشید غصه اگر کند  
 رو درین معبد غبار کند  
 باد می دشت خوشی خوف و رجا  
 گفت کی گمردم دامن خاک  
 مرده دارند که سودی بجز  
 سفت در عهد یکبار تا که  
 چشم زخمی ز سر که زرقه  
 می شود بر سر کوشی رضا  
 نقد کاهان نه بقدر دولت  
 بهر آن که ز سر او دولت  
 خواب بین عقده انکار  
 رو به آن قید امر از نهاد  
 بدر صومعه شیخ رسیده  
 از زردی ز فریغ شنبه  
 که رخ از خون کشته مرده  
 با خود آن بیت مکرر میگردد

سعادتی در شکر شمع سخن که در گوید

ای سخن را

ای سخن را چه کسر خنده  
 خلعت نظم بر او پوشیده  
 کرده نهیگر سخن ز سقیم  
 بر از نو زنی طبع سلیم  
 میسند و زان سخن نظم برست  
 نه تر از خوشی بدید از نو  
 طبع را دست و تر از نو بود  
 بر سخن قوت باز تو دای  
 اثر طبع ندیدن حکمت  
 زان بعد باغ تر کسب آن حکمت  
 پای فرق بهماست مانده  
 بر جوی ذات خالت مانده  
 نه از عشق سبزه اینان خیز  
 نه از دلش کشته عرفان خیز  
 کسیر روزی خورید هر دو  
 راست امید بدید بود زنت  
 قبض از اسیر یقی بروی  
 یاد پس بدید بود کوه خیز  
 هر چه در روز ز نو بود کند  
 صرف بر آن وجود تو کند

عشق چه در در است لال نظیر لاله بر وجود خورشید

ای درین کار که هوای بیا  
 روز و شب چشمت نه بگوئی  
 نه یکشم تو ز دیدن اثری  
 نه یکونست ز نشیدن خبری

خورشید این قمری است چو یاقوت  
 زین بر سر راه کاشی دیدار است  
 کل این باجی بر سر شاخ  
 نه زین می شود او ازین  
 نه کجای کوشش نه بینی نه بین  
 چنه کاهی می ده آنگاه که  
 پرده از چشم جهان می  
 بین که این در سره جهان  
 بر سر است چرخ هر چه که  
 مهر زانورده روزنه کرد  
 کیمیت میز آن نه در کاه  
 تا پیران چه دکان آرا  
 کیمیت که در دست دل  
 سوزان و زنده زنده زنده

کیمیت که در خاق

کیمیت که در خاق ملک بودیم  
 چون که هرگاه همه افتخار شد  
 ساخت کرد ازین عالم را  
 هر این کار که غول دارد  
 چنین ممکن بر سر این فرد  
 چون زین می نشیند نه ازین  
 ذات غایب از همه کجی  
 شفت ابری که بود زین کجی  
 هر چه او را بود ازین روشن  
 لازم آید که نیاید بوجود  
 نقش بی خنده نقاشی که دید  
 تا به از ممکن تنها چون کاه  
 او سخن نیست و جهان است بدو  
 بنشین ازین رسد این رسد را  
 زین را و چار که هر سر هم زد  
 خون صورت آینه زین  
 خاتم جبهه صورت را  
 بنیت از کار که ازین بار  
 تواند که شود است بخود  
 چون بهی زین ازین کجی  
 چون تواند که بود است بخود  
 ناید ازین صفت ابری  
 که بود مختصر اندر امکان  
 هیچ موجود درین عالم بود  
 نقش بی زنده زنده که کشید  
 حاجت افتاد و بواجب تا  
 نیت آن انچه نیست بخت  
 روی در روی بود این قلم





گفت گاهی روی تو چو خورشید درخشان  
 بماند تا من نور را چو خورشید درخشان  
 گفت زان که بغض من چو خورشید درخشان  
 کمر چو خورشید منم چو خورشید درخشان  
 فاضل گفت بر کس گفت که  
 گفت سر غم نشناسا گویم  
 هر که بی بری من نشناخت  
 کار من نیست که کسی را بگویم  
 ای جهان از صفات ذات تو  
 هیچ جا نیست که غوغای تو  
 تو چنین ظاهر و ماکور بصر  
 نور تو که سوزده چه کنیم  
 نیست از غایت که زلف تو  
 چشم بینا دل را ناچو کنیم  
 غمناز تو چو خورشید درخشان

کریم بجای

کریم بجای بود از خیران  
 بخشش از صفتی فرشتی خیران  
 در دلش هم هدایت کاری  
 سرش از مهره کلیدش می  
 با کاش نه قربت نیستش

**عقدیم در بیان بخت و ذات و صفات و احوال و کرامات**

ای درین بخت و طبیعت فریب  
 بخت را ایند خرد بر باد  
 بخت را اینم مهر و مهر را  
 یا فتنه ای بدش را نه قبول  
 نیست بر بخت از زلف  
 تیران خنجر را بر سر لاف  
 تاج عزت ز سر طرفی کش  
 برده غوغای بنا که از تو  
 پای اندیشه درین غوغا نه  
 بیت رکشته خلیل اله را  
 کمره شکستنت از شکست قبول  
 در جوان مصیبت غلبی انگی  
 پیرازلات منی را از صفات  
 رفعت طاعت بدر میوه کش

افول



نشوئی امیر من و نیز آن کوئی  
 تافت از انجمن ایمان را  
 طبعی شد به کوی افروز  
 غنیمت از سعادت دین زوین  
 تو بجهت چه بعد بکشد  
 بکشت بیرون ز تر از روی  
 کرده و بر سر و پای هر نفسی  
 می بریزی در ره ایمان بکوی  
 گاه کوئی که من از یاد یافتم  
 که چه سزا بکشد از آسم  
 دل از صدف کوهر تو چه دم در  
 کوشش دهر از در تو چه دم بر  
 گاه کوئی که من از یاد یافتم  
 که دهد بر کل عرفان فارم  
 هر که باید ز کل من بوی  
 بری عرفان دهد از هر سوی  
 نیزان برین فی این لایق  
 بقیت بر هر عیب اینست محلی  
 هر چه بقتل تو شربت کند  
 صورت حال تو بکشد کند  
 هر چه باید بقتل تو فروغ  
 سنا بدش حال تو مظهر  
 شربت این را می راسته  
 که چنان راست که کوئی  
 راه روی سخن راست بوی  
 آنچه خواهی بشو بنگاه بوی  
 دل نگرده ز دور روی میا  
 چه زبیر و غی و حدت لایق  
 چه زبیر و غی و حدت لایق

ویده برین

ویده برین حدت بکشی  
 و ز دور روی و دور کوی باز  
 سهر بایشد که ز نایب ناه  
 بر تو باشد درین ناه  
 کز بر قوت دم اقرار زنده  
 فعل نو نگره انکار زنده  
 از خطی فلک و اوج کما  
 تا حقیقت شکست و هر کما  
 پس مرتب شده احرار کما  
 وین همه جنبش و آرام کما  
 شکل و ترتیب خلقت بر کما  
 دور و برش همه برکت کما  
 یکی از صورت خود ناکشته  
 یکی از جنبش خود ناکشته  
 منتفی وضع و وایر بهم  
 منتظم شکست غما صراهم  
 همه برکت صفت و عین  
 هیچ زیرین نشده لایق  
 سال و روز و شب و نام کما  
 بکشت کرم رود و کما  
 سال و روز و شب و نام کما  
 بکشت کرم رود و کما  
 نایب حاشه خود در کما  
 نایب حاشه خود در کما  
 چار فصلی که بر سال کما  
 بهیچ رسم و روش کما  
 این موالدیه که نه کما  
 بر از انانیت بر پیدا کما  
 نوع نوحش که نه کما  
 از انانیت که نه کما

کارگاه ای چو ضعیف و نعل  
 کارکت که گذارست الحق  
 کفود اینک در دوشاه  
 بنشیند از تو کسب عار  
 از دوی تو بپوشد اشفت  
 خانه امیدوارش دفته  
 ریخ طغمت ادای و آد  
 حرکت در بجز روی خوش

حکایت پادشاه و مرغین و حکایت پادشاه و  
 و شهاب و قتی با شهاب

داشت آن و باین دو یکم  
 هر دو در آن وقت و مندر سلم  
 لیکن با هم عیبی نداشت  
 گفتن و راحت هر یک عالم  
 دست هر یک چون بیضا و در  
 و شکری ضعیفان کردی  
 شده بیمار ز تعمیر و راج  
 و آن دو در کار بتدبیر علاج  
 بیک هم مشکلی و هم کاری  
 زو برینان ره دولت با گد  
 هر یک این بیتی الی کن  
 و بر وجه این بیتی الی کن  
 روز صحبت شد و ازین تا  
 شب تا راجی آمدن و رفت  
 شاد و ابد و وزیر و وزیر  
 آن تعصب چو بدید ازین

عید کردید

عید کردید بدینا می ساز  
 کان دور و اینا می انداز  
 زان یکی شاه چو پند چو کلاه  
 قصه اگر بدید و قیود و نیر  
 گفت گاهی از تو زیاده میم  
 این محالست ز لای روی نمود  
 گفت از آنجا که کما گفت عدا  
 که عداست کس این طرفه سرا  
 که بغرض از یکی افزون بود  
 هر مشی حال و سر کون بود  
 طغمت خود نشید ز بام افتاد  
 کار کرد و ز نظام افتاد  
 زاده خاک و کبر خاک نری  
 خاک چو خاک و بر املان نری  
 نیز کردی بعد هم بعد قدم  
 بیک سر بر سر نری ز قدم

حکایت و طغمت و طغمت و طغمت و طغمت و طغمت

ایها تو حید تو هر ز کلاه  
 نیست بیکه تو حید تو را  
 در دست زده و تو حید تو  
 کمتر از تو حید تو حید تو  
 ما و حید تو حید تو حید تو  
 کمر نه فصل تو حید تو حید تو  
 بخت تو حید تو حید تو حید تو  
 ضعیف تو حید تو حید تو حید تو



قوتی بخشن که کاری کنیم  
 بجای از کار که اری مانده  
 میگردان تو عیب قوت کار  
 تا شود در طلبیت کار که از  
 قوت کار که اری بشی بده  
 سکه پاکت عیار بشی بده  
 تقدیر از غل غلش پاکش کن  
 دل ز لالیش کل پاکش کن  
 شد برین از جو بی کار شفا  
 روی در قید وحدت ارشاد

**عقد ششم در بیان احوالات نفسی و حقیقت وجود**

ای در بیان تو آنچه حقیقت دلان  
 ز بر این برده کجی به وصل  
 تعبانی که درین برده در بند  
 که ازین برده بهین و تنه  
 که بر این برده و طمانینه  
 برده وحدت لعبت بازند  
 اینهمه لعبت و لعبت بکمال  
 وین بعد شنبه و لعبت بکمال  
 نیست جز در نظر خواب الود  
 جلوه گر گشته خیالی بی بود

چند فرموده

چند فرموده نشینی بجای  
 بگوین خواب چه بیدار شود  
 کردت نیز نظر چشم نشود  
 وحدت بینی خالی تر شود  
 هستی سده زهر نام نشود  
 برتر از مرتبه علم و حیران  
 در همه ساری بی وهم جلوه  
 و زهره عاری بی نقص در حال  
 جلوه اولش از حضرت ذات  
 ذات ساری خود و صفا و نور  
 یافت در مرتبه علم نبوت  
 دید در خود بهینش که بر  
 و ان حقایق ز دیوانه گشت  
 شد زهره نفس بر این نه ذات  
 اول لاکت ز غبار عکس  
 بعد از ان مرغ ظهورش بر تو  
 جان در مان دیده و نور نبوت  
 خارق بنده بیدار شود  
 بر تو کشف شود و سرود  
 ظاهر از شرف کاشی توئی  
 برتر از مرتبه علم و حیران  
 بر بیانی نه حد فهم عقول  
 منتقل نشده از حال کمال  
 بود بر غایت با کمال و صفا  
 یافت در مرتبه علم نبوت  
 شد حقایق صور عالم را  
 حکیم گشت ایمان انداخت  
 ذات سیت عین ز ایمان  
 مرتبه مرتبه ارجاع و تقوی  
 ز در ارجاع باقیم مثال

وز منان بچس افتاد کند  
 به وقت مهر از دور و قریب  
 نه فلک به ورق خورده اند  
 هر فلک دور و دایم بر آید  
 ز بر این زاب و کل و التی  
 چار در رخ نه آغاز نه  
 ساخت در روی بی سبب  
 از موالد که نه خستی  
 و آن که نگرخت از آنکه نگرخت  
 چشم به پیش لب و در آن نگرخت  
 دید و دانست که مشهور است  
 در همه آن که مشهور است  
 اولت در صورت بی همتا  
 اولت از دیده همچون ماه  
 زده از یوسف بهرین سر  
 بوی او داده به یوسف بصر  
 هر چه او نیست نه مشهور است  
 همه آنچه همه اولت که او  
 زرق بگرخت بر از آب حیات  
 موج زن آمده از کل جهات  
 بر هوا بهر سحابی خوانند  
 بر زمین جام جهان را خوانند  
 در صدف ریخت نم نگرخت  
 منبسط گشته در و غلط نگرخت  
 نامور است بکی وقت سحر  
 ناماشی آمده افزون ز سحر  
 آنچه بهر و در است بقیع  
 از و نامش توان یافت جویم

بک نذر دیده

بک شود و بدید بکیت  
 وز و نامی بدو نیکی کردی  
 بین بکیت و عیان و روی کم  
 انهم و رسم و جهان روی کم  
 در هر بر صفت بکیت  
 مانده پوشیده در لبس سید  
 کر بفرض از همه ایمان جهان  
 ماندن نور بکی لحظه نمان  
 همه ایمان بعدم باز برون  
 وز عدم واقف این سازند  
 تیرین کرد و در آن چشم خود  
 غرق گردند بدیدی و بود

**حکایت و بیان که بعد از افتادن تختی در دریا**  
 داشت طوایب بک و وطن  
 دایم از بحر ای بر اند کهن  
 روز ز شب قند دریا رفتی  
 کو هر مدحت دریا رفتی  
 کفنی از بحر سید آمده ایم  
 نزد مدین گفت و شنید آمده  
 دل از و کوم را نای یافت  
 تن از و دست توانای یافت  
 هر که میند صحرای است همه  
 هر طرف میکند رم اولت همه  
 مای چند رسیدند اینجا  
 از وی انقصه شنیدند اینجا



عشق بجز از دلن بر سر برزد  
 انشوخو کجاست کجاستی در دزد  
 پای تا سر آمدگی پای نشوند  
 در طلب بر سر می یکنند  
 بر سر کفند شک و بوی تن  
 بجز جو مان و نشیب و فراز  
 در شک که جوهر حق با کز درند  
 که جوهرش رو بیکبار آوردند  
 ز تنان یافت نشان بجز کجاست  
 می نهادند بنو میدی کام  
 از قضا صید کبری دام نهاد  
 راهشان بر کز دام نهاد  
 یکسان جمع بدام افتادند  
 تن بجان دادن خود در دادند  
 صید کز بر روی ساجلشان  
 ساقبت بر شک ز می ترسند  
 چند تن کوشش و خشی کردند  
 خرفران راه به بجز آوردند  
 نیم مرده بر رسیدند به بجز  
 بنام مقصود کشیدند به بجز  
 دانش بیفتن بر روی نمود  
 کایچه میدادند غول پر نمود  
 زنده در بجز کشود را کورند  
 غرق بودند در آن تا بودند

در معانیات گوید

ای بر از نفسی

ای بر از نفسی و بر تو جهان  
 غرق نور تو چه پیدا به جهان  
 عاید صورت معنی همه تو  
 باله بی همه تو ای همه تو  
 بی نصیب از تو نه چند است  
 خالی از تو نه بیرون زرد  
 معجز ادبی و انزبیت  
 متفق با فنی و ظاهر بیت  
 کرده در همه افساد طوط  
 هیچ ز در بیت ز نرین تو  
 بجای از سنی خود پاک شده  
 در ره نصر و قضا خاک شده  
 در بقای تو قضا می تواند  
 وز قضا در تو بقا می خواهد  
 از خود و کار خودش قضا می  
 وان قضا را بوی از انی  
 چون قضا شد به بقایش برسان  
 بر سر صد صفای برسان  
 کن بصورتی صفای بهریش  
 متصف دار بصورتی کریش

در بیان معانیات گوید

ای بصورتی کره اواز بلند  
 کرده زین شغلی اواز بلند  
 دل جویم چند بر اواز زنی  
 ناید اواز جز از غم تنی  
 چون رعد کوس بران باغ  
 بافت انشاید بی مغی از



نیستی صوفی ازین جام بچشد  
 دعوی تجنی کی از نام بچد  
 کی سباهی شعله از زنی و  
 کس چه خوانند نه منی مانو  
 جامه و فوطه بچو بوی ابوس  
 هر بر خوان چون بی بوی  
 طوطی قدسی و ازین کسی  
 منیر علی بر بوی کسی  
 دین که حد پاره زنی بای  
 نکه خرقه صد باره در  
 چاکت در رکعت از شیخ خود  
 بجنبه بر پاشنه موزه چو کعبه  
 کردی انداخته سجده بید  
 کردی باز از بکان دیده در  
 در ره اهل دل از غیبت  
 خرقه عینیت ترا بچد  
 آنکه در پخت از غریزه با  
 دستگیرش نیاید ز عضا  
 هست سوا که بقیه شود  
 که طبع تیر کند و نماند  
 ترسم از رخ برده چون شعله  
 تیرد اینیت آخر حواره  
 زشته بجزیر نکشت هیچ  
 که از ان معلقه برود ناید  
 مهره بچند بودی سرورین  
 کف از ان ملاکچ نزل کن

نات از ان

ناست از ان چشم بچست و  
 در عزت روز نه نقی مراد  
 کوی بچست بچست بچست  
 نقد انشت تو هیچ بی است  
 چون زغان موی بچست  
 رشت از ان نه زدن انرا  
 مشانه بشن چون مرد انرا  
 که به این رشت جدا از ان  
 جمعی از ان بی آورد بکشت  
 همچو رند ان بی اوصاف زده  
 بر کم برود ان هم نه مال  
 در زنی سریمه نشی بر عطل  
 رشت از ان خرس و خرگوش  
 در صف اهل قناعت ره کن  
 نیست زیننده درین بر عاز  
 استیق کوتی از دست دراز  
 ذوق صوفی کوی ارادت ترا  
 باید از غریزه نظریت ترا  
 صوفی انست که از خود رشت  
 از کوه سیه و از بد رشت  
 تیرد هستی و کوهی رسیده  
 زاده کون و کون انداده  
 در اخلافت زانفت کون  
 در صفت زبانه کون  
 در مکان فی امکان از ان  
 در زمان فی وزان از ان  
 از ان را با بچستی نه  
 ایمنی را از انل بچستی نه



نه ز او آرد در دلتا نیر  
از مضیق شکست در او چسب  
گیرد اندر دل با کشتی نماند  
دل او موج ز نماند در بخت  
اهفت دریا جوئی بنماید  
کلیج عرقان بوشش حاصل  
جنوه کشته بر دودست  
پیش او لطف همان قهرمان

**و کلمات و غزلت موی به شیطان علیه السلام**

پوشش از بزل غرقه نوار  
دید در راه سرور را نزار  
گفت کز سحر عالم کجاست  
گفت عاشق که بود کاه کجاست

گفت موی

گفت موی که بفرموده است  
گفت مقصود از آن لطف  
گفت موی که اگر قالی  
بر تو چون از غضب است  
گفت این بر و صفت غار  
کبریا به صد ازین بهر بود  
دات من بر صفت تو عشق  
تا کنون عشق من اینچه بود  
دانت گفت سید روز رفیع  
این دم از کشت عشق ان رستم  
لطف و قهرم همه بکشت نشا  
عشق شست از لطف تو موی

**در صفت حیات موی**



اهل صفات بحسب مرتبه است  
 انکه از اجماع غیر تو کفایت  
 باطن عالم و ظاهر همه تو  
 فضل تو شایسته هر کسی  
 بجای از جملگان عالمی  
 می نمود در ره تو روی نیاز  
 سر زهر آه بگردان او  
 از همه و کوهها پاکش کن  
 یعنی از پای ارادت برکش  
 بخشش از حق ارادت کشنی  
 بر همه اهل ارادت بهیجی

**در مرتبه عارفان**

ای درین راه که دریم و خالی  
 حق که منشو عبادت داد  
 مانده در ریفه عادت مقرر  
 در خلاف اعد عادت داد

چند سر

چند سر در ره عادت باشد  
 کرده عادت خود برده تو نشی  
 دیده که بر صانع باشد  
 منظرش هر در صانع باشد  
 گوش که بر پی قرآن نشوی  
 روزی بخت تو چنگ کنی  
 دست در اندک می رنج و ملا  
 نه که از چشم شوی پاک  
 پات در اندک از راه وفا  
 نه که این در ره افات نشی  
 لب و دندان در زبانت داد  
 تا شوی بر پنج صدق و صواب  
 نه که بهیوده سخن شوی  
 آنچه گفتیم همه عادت است

تارک نایب عادت باشی  
 باز کن خوی ز نور سران خویش  
 تا میل ره صانع باشد  
 یا رخسار تو شایسته باری  
 تا بفرموده بگردان شوی  
 بسوی عرش اهل عادت کنی  
 سازش اید از کرب حلال  
 در این کف دست اید  
 او را به نصف اهل صفا  
 چاییده ان شرافات نشی  
 خوت بطق و بیانت داد  
 منکم با کسب خطای  
 خلق را عاید بهیچ نغوی  
 نه که شایسته دین و عزت



به گزینها همه پیوندش ی  
 است ارادت بر هر ازاد  
 ای خوشی آن وقت که می  
 گوید اگر بر تو نشسته  
 دست خود در گماری با  
 همچو خورشید که نبود  
 خون لعل از چشمش  
 بکشت چون بکشت نه  
 در رعد باد و زلفش  
 گرز بادش بکشت  
 خواران در شنبه  
 کوه بهر صراط  
 بهوایش چون کند  
 بکشد لری از سران

در یکدوره

در یکدوره رود تو در پای  
 جرم سعادته چون بود  
 شکت آن چرخ زمانه  
 نه آن گیتی چو صبا  
 هر سه الفقه شود  
 بکشت بکشت بر زمین  
 تا نهی بزم بکشد  
 در بود را ارادت  
 باز در خواهر تو  
 بش پیش خشی  
 شو سندر چون روز داشت

همه است آن که بفرموده شد  
 در یکدوره و باد و بوی

صدای آنم که بفرموده شد  
 در یکدوره و باد و بوی

کمر خدمت امانت کند    پیر معراج مقام است بلند  
 پیر روزی دم عرفان بنزد    گویا اسرار بحر کان بنزد  
 بر معانی خود را گفته پیش    از ده کونی برود ز قد زنی  
 آهوان طالب علم در حق    که بفرموده است ایستاده نوز  
 خفت و ترجمه همه نوز    تا تنوری قیام افروخته شد  
 بعد ازین کار چه دوران    آنچه مسنون فرست آن حدت  
 و بر شوق سخن بودی بی    در جو ایستاده اصلا نفسی  
 کرد آن منت خبر و بیدار    پیر زبانت که ایستاده  
 چند با کنایه ای چنین    رود در آن آتش کوزبان نشین  
 باز در بای صفای سر کس    موج در کشت به تحقیق سخن  
 موج آن بکر با خبر و رسیده    یادش اندر مقامات مرید  
 گفت خیزند که آن نادره    کرده در آتش کوانت چون  
 زانکه عقد دل او نیست کما    با من انسان که گفته خلاف  
 یا قاضی منی چون بر بخت    کرده در آتش کوزنده قرار

اتنی نفعه زمان

اتنی نفعه زمان از ده کوی    بنفش کج نفعه بیکر موی

**در مقام کوی**

ای دل ارا ارادت بنزد    بنزد نغمه بیکر موی  
 مر ز غیب سر انقباض نیست    شوق مکی سر انقباض نیست  
 خواهش از جانب ماست در    هر چه هست از طرف است خست  
 تا بنا خواست رهی کاشی    هیچ کوی ندهد خواست  
 و در میان او است نور است    موی موی سر تا خواست شود  
 دولت نیک سرانجامی را    کرم کن زانکه خود جای را  
 در دلش از نفع آن شود نوز    هر چه غیر نوز بود همه نوز  
 بود که بی در سر خای چند    باز سر کرده در کای چند  
 ره بس منزل مقصود میرد    بی به پیغمبر نوز میرد  
 و ز نفع آنی حیرت نابی    ریزد از نوبه بر آتش نابی

**عقد نغمه در رتیب نوبه از کما کان کوی**



ای رقم کرده تو حرف کناه  
 نه به طرست ازین حرف کناه  
 کمر نه نه سیه کاری چند  
 بهر حرف کوناری چند  
 وای اگر عهد یقینت در  
 مرکب هر حرف تو امانت اند  
 گستر در دست این مهر لاف  
 در ترنج دست تو یخ بر ساق  
 در آستانه نغمه غم ساز کند  
 در خوشان غریب آغاز کند  
 و از آن حلقه میرسد تو  
 حلقه کوبان ز طبع بر در تو  
 از بر و روی تو گریبان کش  
 و ز درون غم و غمندان کش  
 پنج تن را سر سودای توئی  
 پنج کس را غم فردای توئی  
 و پیش اندازان کاید ستاین و آمو  
 به که از تو یکتی چاره نوبی  
 و از من در نفس هوا در پی  
 پس از انوی ده بنشین  
 هر چه بداند از آن پادشاه  
 عقد امان در دل بستان  
 ترا که کند شمشیر بشماران  
 از آن اندوه در مشکان پاشی  
 ره بر خط خطا کم ببری  
 سوی آیم جفا کم گذری  
 سوی آیم جفا کم گذری

کل این یاد

کل این یاد که کین رفت است  
 مرغانش بافت بخت است  
 میوه که مثال زنده غنچه  
 بر همان صورت پایش غنچه  
 بوی آن مست بهمان رنگ  
 بکمال خوشی امانت بهمان  
 با سر خوش بود چشم و دل تو  
 چیست امان از آن باطل  
 با نوازند در نظری نکت شمس  
 سالد کیمین طرز و قیاس  
 پندت در کار ز سر ارمه  
 لیکن آن ی بر در کار ارمه  
 چند باغی از معاصی نزهت کس  
 توبه ایم بی نزهت کس  
 عکس از صحت عصیان با  
 دیو کافر منور جوی باست  
 نکت طبع ملک میل کناه  
 نایب از تو به کبری دیو بران  
 خا صحرای آمد تو به  
 مایه محری آمد تو به  
 کرت از نسبت ارمه آید  
 از تها کو و غمناک کیست  
 چه بر سر کس از نوک تیر  
 مزه از خون جگر و کس  
 جامه خود چو عفت زن دریل  
 بدرون شد کس چون قندیل  
 دیده را سرمه به اری کشی  
 رخت در زاده غاری کشی

فرشتی این را دیده خاکسپاری کن  
 سینه از نافع قدرت بجای  
 دولت بر دار بر که در قضا  
 کرب و زاری و غم و اندوه  
 انشی اقمند بدل او غم  
 زرافتی دل شده ام سرخ  
 زین قیل کرد تو انفع  
 یو که در دل کنه نیست آخر  
 و زنده در یون و کنه از زن  
 درو دل میکنی و صفت خواه  
 ای بی خبر ز غم و اندوه تن  
 ای که بر دفر و غم و کای  
 کنش کنش بر زنی خار زبای

حکایت در بر و بره زن و ملک و زبای

بی نماند

بی نماند در سرم شفت و بنا  
 کرد او حلقه مرصع کمران  
 دیدن شفت او باده اش  
 هر که آن دولت و شرف کند  
 بود و بخت زنی ای خط  
 بر اندازد از حرم فرزند آ  
 خورده از شعله و دهر زب  
 زیر این دایره بر خورشید  
 آسمان زنده در کونش وزیر  
 بر برف کارگر اندر تریش  
 همه الکباب وزارت کنان  
 بود و بود در آن پاک ترش  
 صاحب بند بنود باز زب  
 جای در کعبه امید کند  
 روی در قبه سواد کند

پادشاه و اورغری بدر اه  
 موکش ناظم عالی گهران  
 چشم نظاره کنان مست نظر  
 بخت بر داشت کای کیت این  
 گفت تا چند کاین کیت آ  
 کرده در کوبه دوران یا  
 مبتلا گشته جان زینت و  
 مانده از همه محروم هیچ  
 داشت در سینه دایه و زب  
 صید شد کوه کپر و کمرش  
 بحر مملکت زیارت بر د  
 همچو باکان بدل پاکه مقیم  
 وز بدو نیت خرد باز زب  
 روی در قبه سواد کند



ای خوشی آن بجزیه که خالاه رسید  
زخم آن بر دل آگاه رسید

در مناجات کرم

ای زهر کوهر را روی تو  
کار با جیست که روزی  
توبه از نینداید دوست نما  
یاد نه بدی هر توئی  
هر که گفت که نده بدی  
چو ای که نده را بخوش نجات  
خوش توبه بیرون کن زین  
پیش آن دیده که رفتی نظر  
مبشر نذر اینده را گشایی  
از روح هر که ز سر بر آید  
رویی هر روز زهر کوهر تو  
عادت تو که از عزیزان  
توبه است کنی از نینداید  
توبه ده توبه کن هر توئی  
چیز توبه نشود روی پناه  
توبه روزی کنی و سر توبه نیا  
دیدن توبه بر اند نظرش  
دیده توبه کنای دیگر است  
کسی بخورد از زهر کوهر می میرد  
چیز زهر روز هستی یافت

عقد و هم در دست حق و استیع

ایک کہ اجرت

وفاقیہ قادیان

ای که بر شکست کردن از  
 بر ختم باد بهی داری کام  
 در زمانت بهر زمانت شکست  
 چون بکامت زور و عفت  
 هر چه بر سر خود خوان تواند  
 بخوری خواه که رخاوه صفی  
 مرغ باشد که مسین باشد  
 هیچ غم نیست که رخ غصه نشان  
 میوه باید که بود از نه و تر  
 هیچ غم نیست که از زار و لیم  
 ختم این لغو در ابد کل تو  
 دانند بریزی کف اید غم  
 لغو خفت خلاصت در کام

مردی که به جوهر احدی دراز  
 که گنجی بر شکست خود ز عوام  
 چون ترا قید به شکست  
 لغو را از مردی بر سر نه بره  
 هر چه در کام و در کان تواند  
 کاوغر نیست برین خوش خلقی  
 صحن از وحشه روشن باشد  
 شعله ده کند از سیوه زمان  
 جانشی در بر جو جلا باشد  
 افتد از غم به لیسان بقیه  
 بکند بهر خودی صفت  
 خار کاری به بر اند این  
 لغو جرب جو خواهی ز کام

بزرگ لاف بود و دکت فریب  
 هست از غیر است ان لاف  
 دست رنج تو خلاص ترا  
 غیر از رنج و دیکت ترا  
 مان خود بتر و دوج زنی  
 به که از خوان نه اندوخ زنی  
 نیست نمت از خلعت زلال  
 سیر تر دمت ترا اب زلال  
 دلق و در راه می ارا می  
 عطری تر و سیر می ساقی  
 سیمه باش نه می بیوندی  
 عقد تبس بران می بندگی  
 می کشی خرقه پشینه بروی  
 می کشی گوشه قش درین کوشی  
 باشد اینها همه رگوی می  
 صوفی و قلم و صاب می  
 فاشند ده دی در راه  
 طعمه پاشند و بهد باشند  
 چون بدل افتد از شهر  
 با کروی روی از شهر  
 که غلام هست ز میگو کنند  
 مخصوص و معقد در روشن  
 زیر صد بار روی از نادان  
 تو ز اد بار شوی سر بار  
 کند از مقلبی ان بی مایه  
 رفت خانه کرم و حسایه  
 بر نرفتی و خوان ارا اب  
 شربت و میوه بران افزایه

نوم از روی

تو هم از زمین و مهر و مهر  
 بنشین و بر غلبت بخوری  
 نف برین صورت و برکت ترا  
 نف برین عقل و بصیرت که را  
 این نه صوفی تری و در شکار  
 نامیانی و کاف و کشتی است  
 نفس به احاطه حلقوم بری  
 سیر کن بر رفته ز قوم خوری  
 دزدی در راه زنی بتر ازین  
 نفس از میوه کی ستر ازین  
 چند روزی کم می در بران  
 بی بران و جواهران  
 بی که در ان چهره با صفت  
 تا درین سر عجب بافتند  
 ظاهر از کوسه صافی میروند  
 در روع می شکافی میروند  
 سبک از ان راه نور ان  
 بنفشه که مراد بودند  
 کم نمی بران و مرص طبع  
 برده از بدن الهار روع  
 صدق کوشان و روع کشند  
 خضم حوص و طبع انوارند  
 اگر از شمع خنجر می خاری  
 پاکشند نه ازین کلداری  
 و در زنگ قطره چکیدگی  
 دلت شمعند از راه کلداری  
 مردم چشم جهان ان نورند  
 که بنفرت کوی دینی نگرند



چشم جان بر خورشیدان  
کجاست که دل بر خورشیدان ندارد

**فصل بیست**

عشقه‌ای عاشقیت انداختی  
روی از قبیل درویشی نمود  
بجز آنکه که در آن کشور بود  
بسر اسرار و قاسم و دیور  
خوبی چند هم بخشید  
نقد پیری و مردی بستند  
بزرگدست عطف دوست بوی  
بج از دیرینه عطف پذیر  
روزی از یاقوتی ازین کشور  
قاصد صید کوی صحراناف  
باز را ویر و میساکین  
کلمه از سر کرده از پادشاه  
کردن آن در ظاهر و در  
مستحققت و کرمی صید  
ضمیمه از نام فراوان گفت  
جانیست بر عیبت ایست  
بنویس که ای خدایا  
نقد پاکست پس دور کش  
جست ازین عالم بدی و شر  
بجای کعبه خالق کوکاه  
بسر نموده که ای پاک نهاد  
نامت از لوح یق پاک میجو

مهره بارت

مهره بارت که نشانی عشقت  
چهره از جوده بر سر زلفت  
خشت این راه چه پادشاه  
چو زلفش که ایام خورشید  
بیزوی بازوی تیراندازت  
بماند از دستم بر داشت  
جسته کز شفت ترا در کجاست  
تیره از رکبه ز کف دست  
هر که از ده بکلی رکبه زشت  
کی ز کل پاک بود از خوش

**در مرثیه و در بهیزی در وصف مقام زید**

ای بخود خوانده درع و درنا  
زلم بر عرص و طمع لرزانرا  
زید غیر تو مراست خرام  
درع از شرکت عمارت مرا  
نیست الا درع ان مانند ز  
کشتی بغیر تو کند دیده نگاه  
هر که از غیر تو نشد بیگانه  
درع اینست و کفر فانه  
هر درختی که نه یا درخت درع  
رسته از دانه سر و طمع  
میوه هر که ز درع جای  
ببراز میوه او خای را  
فرو رفت او سنج من  
طعم آن میوه بر و نفع من

دار  
بر روی آن صوره چنان شیرین که خود در جهان شیرین  
از دلش رغبت و عشق کم نماند آن اسرار و عشق عمیق  
سازش از آن جهان و آن نیر نماند رفت بسیر مقرران

**در صحبت کوبه**

ای کوی تازه که از باغ است بگمان اده دست بدست  
پرده سبز شکفته غنچه است با شمع این جامه بقدر تو است  
باغبان کبریا که غنچه هر یک قصد او صوره کل و نذر است  
کل نری زین چنین و غیر تو باشد بشود غار بر سر بکده ار  
کعبی اندر دست از خاک است که بکف زر که در ده گشت  
غنچه صفت ز زر که بوی بی از غار تو از هر طرفی  
چشم هر کسی نمائش می تواند نای بیل ز نوای تو در  
یاسین بزم ترا حکم می نازد آن فرق ترا بکنی  
سبز در از روی مقرران باد و خیزند بگل کشیت

مجلس است

حسنت است بر پیشانی که لاله از باغ است خنده بر لب  
کبریا نشسته ز دست یسوی خورده اغوشی چو از نای  
ایینه روی ترا آب زلال شاد کنی موی ترا به شاد  
طرفه جالی که ز جلی نرماند و در این بزم طفیلی تو آمد  
تو ز حال همه بپوشید و نظر کشته مشغوف و ناله نرماند  
کام بندیش نهانی بیدان که نهی بر طبق عرض عیان  
کی سوز دل تو دفع به برت و رت و تو که در کوه دست  
یاسین بزم ترا برون کن باز دل مهر زبیر برون کن  
صوفی و دل پرستی نه غرض است عالی و میل به پیوستن  
نقد زین کوبه و غنی صدف است و چون صدف در صدف صدف  
پیر روی کوبه و دیدانی بصدف خامه که بانه فانی  
لذت خوردن و انانیدن بایست خوردن از امیدان  
تحسنت خامه از اهل کسره خانه قصه مقرران کردن  
زیر آن این تازیانه بر همه و مقرران افشان



بهر چه بود و هیچ سسرند  
 بخت از هیچ کسی هیچ نرسد  
 همه از غنای تو شد دل  
 تا به یونان از نهنگی  
 کند بهر دست جهان غرق  
 دل خورشید دلاان غرق  
 طره اش حلقه تدویر زین  
 ایروین که کما نیست و نه  
 چشم از آتش از تیر بلا  
 پیش از نام تو هر چند ان  
 دانه دام ضلالت فانی  
 تا مشق غریبی زین جهان  
 باز و پیش تاب و به چرخ  
 رنق او و لب تپانید  
 نیست از لبه و به نظر  
 صد غم زیند از غم او  
 و ای آنس که نود غم او  
 غم از آنی که نیست

سره اش نیست جهانی جاوید  
 که خرد است نظاره امید  
 بهر از روی نهی در دنیا  
 بجه از روی که چو سستی رستی  
 هست از بند الهامین  
 بهر از روی بیوسن

**حکایت آن فقید پسند دل و سیرت عیبت در دنیا**

عیبتی از روح که این صورت  
 بود بر کف الهی طعم  
 روزی از دل دم راحت  
 کام در راه صحت خیر  
 دید در کجی ویر خراب  
 خفته رخت خرد و آید  
 دیده از آرزو دیدن بسته  
 کوشی از غم تشنگان بسته  
 ساخته در قفس تنک و مان  
 طوطی ناطق را گفت زبان  
 نزد کسی که ای رفیق  
 دید که کوشش و زبانشان  
 جوی لوح جهان دمر او  
 نقش این لوح بخوان حرف  
 بشنو از هر کی که از شکر

بر کمرهاش نشاء خوانی کن  
 بر سقماش در افتانی کن  
 شفت این نکتہ زنجیری بویشت  
 در جوی این ز سقماش بویشت  
 سر بر او در که بکشد او مرا  
 نسبت با خلق جهان کار مرا  
 با بخت کوی کشیدم ز میان  
 فارغ از عالم و از عالمیان  
 مژده از من بجهان جوید  
 که جهان هم بجهان جویید  
 گفت عیسی جویید مرا  
 خواب کن خواب که توئی را  
 بخت بیده اندوه ز شاد و خواب  
 همه مشغولی عالم کو بخت  
 ترک کوی بخت استغور

**در بیان حقیقت عشق**

ای در رخت تو بر بزم باز  
 غرق غمت تو نشیند و باز  
 عشق بازان به تمامای تو  
 زهد و رزان بخت تو  
 کز من بخت تو روا نشد  
 کسی سوی بکشد و تنه بکسی  
 کس نه بوی از تو آید و مرغ  
 کسی نبود و تو نبوی بهشت  
 داغ تو باغ دل جوی بسی  
 بایند از باغ تو بوی خوش  
 بوی از باغ خود

بوی از باغ خود خوشی از روی کن  
 لذت داغ خود خوشی از روی کن  
 نه از لام هوا عیدش  
 بکس از مهر کوی بیرونش  
 بر درون نفیخ نم تویش کار  
 خاطر شایسته بهر نفسی کار  
 بخت فقر نفسی بهر شرف  
 سر زش از زرقه قناری  
 نه جو کس بر بند از زرقه فقر  
 مریه خود بود و زرقه فقر

**در بیان حقیقت عشق**

ای که انما به ترین کوهر پاک  
 وی بخت من به ترین کوهر پاک  
 بیکر خاک جسم است تو کج  
 کجی از بهر اول کوهر پاک  
 است که تو ز من کج فخر  
 کوهر فقر در دوازدهم به  
 این کسرا جو تو یقین در نگاه  
 بر می باخت امید و راک  
 خرقه ز روی تو است خرقه  
 چرخه بخت زرقه دار است  
 باشد از نوک استیت نه  
 دار است از عشق غیب بگاه  
 چون بران خرقه زنی بخت  
 چشم بر رشته کس لوزی به



در غایت کبریا نفس را  
 خور و فرقت کدورت نکند  
 میزبان ملک اکبریت  
 کوزه زرد زده و دهریت  
 پس بود و بهر تو این زنده  
 سرخ روی زرد و خواب  
 قشت نای که شب از در زده  
 یکبارگی که کشتی از زده  
 جزید از عید که زده غیر  
 بر سر خوان نه از کشت و غیر  
 بات بی کشتی ز فقرات  
 کشتی کوئی زده بر فرق  
 بهر کشتی از چه کشتی است  
 کشتی تو جلد قدمای تو  
 از کشف از قدرت مضطر  
 صد در قشتی از آن در قشت  
 سوی او میداد کرد الود  
 خوش کند است کوی مقصود  
 شب و ی خازن تو کرم  
 مهر خایب تو خاک کرم  
 روز سمرات بیالای عباد  
 بهر تو خورنده ز لطف قبا  
 لب تو شرح قشع کویان  
 شربت از جام شفا هم جوین  
 بر نیت پوست ز کم خواب  
 لطف عطره ده از نطف  
 چون بخت خود نموده است  
 کمر سراشته نفعی و وزم  
 به که افنی

به که افنی چو کاف از قند و نیش  
 غافل از سر زنی خار و نیش  
 دست خالی ز در هم یا ریش  
 کمر سراز از تنوی بجز نیش  
 به که با خا ریشی آنی بصر  
 خست چون غنچه بر از خواب  
 لب اسد نشت از خاک جبر  
 کمر بود صفی تن نقی پذیر  
 روان ز بیای نشتی بهر  
 کت بود در ته بهر بستر  
 کشته اسیر لوق نفاست بد  
 دست و ناپه از اش و عید  
 در قیامت نیز از وی حساب  
 جبرید از مشربای ز نایب  
 از غم بی زاریت بهر جوار  
 سرخ رویی دهرت در عشر  
 پس بود عید بهر دست کرم  
 کوی بود دست بهر بیان ز  
 عقد همیان بیکرگاه لبم  
 از دنا نیت دعا بهر زخم  
 چون تو بر دهم نهی اینار  
 بیش مقصود شمع و دیوار  
 هر چه عجب پس ای تو است  
 دید و را دیدن او در تو است  
 پرد و چرخ بهر بیج منب  
 هر چه سیرده است از آن  
 حیف باشد که بود از تو نمان  
 انکه بر باشد از آن بمان

هر چه روایت بوی خود کرد  
که همه جان تو با نقره است  
تا ز مقصود شود بر خوردا  
ببین از پیش نظر این دیوار  
کعب الباب بود پرده  
سینه فقر و قافیه بر کا  
مردی کن همه مرا یکسو  
در نه در فقر و قافیه بر کا

**و غایت دل سوخته و خواستگار و قبول و عذر**

بود مردانه زنی در وصل  
بسر جان حق حقیقت وصال  
همچو نور شد موافق در نام  
لیک در نور یقین مر و نام  
رو بجز آب حیات کبره  
چاکت در برده عادت کبره  
نه ره خور و بخور داده  
خاطرش خور زخم خورانی  
عالمه اری ز بزرگان دیار  
در بزرگی و نسب پاکت قیام  
کسی فرستد بوی کای سره  
در ره صدق و صفای دره  
زادای خور و نشین نه سرا  
انکه از جفت میرا است  
سرگزشت مکن از هم سرم  
تن فروده بزرگان سرم

مهرت ای ابو

مهرت ای ابو سر جمال  
مهر چه خواهی در هم از دل  
بیشتر زن مکن و رویه تحریر  
دارد به پیغام جوان قصه  
که مرا کسر بخت بیده شوی  
همچو خاکم بره افکنده شوی  
همگی ملک شود مال توام  
درست در هم و دهه ال توام  
لیک نه اینها چو غباری خیزد  
در وقت نماز بعبادت میر  
حاش الله که با بهنا نگریم  
راه اقبال بدینها سرم  
پایه فقر بود و ای من  
کی فتنه بر جهان سایه من  
مهر بر سقده کجا سرم خوی  
نوی مهر غلبه کجا سرم بوی

**منتهای دوست و توجیه بیفایم و شکیبایی**

ای بوییت همه را روی بنا  
چشم لطف تو بوی همه بنا  
عاشقان کشته بودای تو اند  
داغ بر دل بختی تو اند  
در دو غم مردم و تو همه بنا  
داغ بی مرهم تو مرهم بنا  
راسته از خود به برشته کیت  
خواجگی یافته از بند کیت  
نفرقه فقر و قافیه بوشیده  
در ره صدق و صفای تو شیده



کردن افراخته از طوق  
 بنده جایی که گشت ایست  
 در سکنه توقفا دست پند  
 بست از فغان غدا ده تو  
 صبر بر فقر و قناعت این گن  
 تخی صبر بر دشمنان کن

در تفریق و تصدیق مشهوره

ای کجاست سر تر از دست کین  
 بی نیستی برده صدق و صبر  
 هر دم از جا بیداری کنی  
 شتابی بگریختن پای زنده  
 تا کی گری صفتی در سرب  
 همچو کوهی که صیدان  
 سر سینه در ده جوی نهد  
 بود که یک بار کتد در تونل

امداد شاه

امداد شاه ترا کن مکنی  
 هر که بگفت بگو دست کنی  
 روز بران راه که فرموده او  
 لب به بند از نی نابوده  
 ر است کردار و قوی پیمان  
 گریه کنان در ز کز دل انجی  
 کند این دایره تنگ مجال  
 رخس ازین صورت چو پروان  
 کس ریت رخس درین محراب  
 ماکه در لجه خون افتادیم  
 چند روزی بصورتی بگوش  
 صبر کن همچو شکر با دشت  
 نشود بی خبر از صبر شکر  
 تا کرد در صورتی چون

که در آن نیست خرد را کنی  
 هر که بگفت مکن باز نیستی  
 خوش از آن باده که پیوده او  
 با پیش از رفته فرموده  
 مرکز دایره فرمان باشی  
 یو گزین دایره بیرون انجی  
 حفظ معرزی دین سوره ملک  
 نیست جز غم جاویدانی  
 سوره فردوس بر نوشته ام  
 هم از آن رخس برین افتادیم  
 باده غم بصورتی می تو ش  
 صبر کن همچو شکر در دشت  
 نشود بی خبر از صبر شکر  
 تا کرد در صورتی چون





شعله گفت که عیار را  
 بنده بر پای برون آوردی  
 نه ز بس خوب چو آتش است  
 ز شمع از آن در طبع خواهد  
 در می بسیم بچندین باره  
 محری کرد سراسر ای کمال  
 گفت مجاد است در آن  
 در صف جمع می حضور بود  
 پیش روی با همه بی یابی بود  
 اندران واقعه شد از خدایان  
 زبیر دندان در هم چو گوشت  
 ز در هم سکه نو بر کارم  
 چون نهاده اند در آن میا  
 صبر بر چرخ که زهر است  
 سکه در جیبش گرفته بود  
 بر سر جیب سبالت کردند  
 بخت بر نهادن و بخت داد  
 پیش یاران زد و کلاه کرد  
 بخت ماهی شده چند استاره  
 بر کلاه نهاده چون بپزد  
 زبیر دندان من این در هم  
 که بدو چشم دلم ظاهر بود  
 شرم آمد ز بختی تو نشانی  
 پس که در صبر فرومندان  
 سکه در هم صبرم نوشند  
 که بصیر اندر یک دنیا  
 سرخ رویی رسم زین و تیر  
 عاقبت همچو شکر شیرینیت  
 من از غنی

من از غنی آن صبر فروشی  
 کلاه کار فروخته نوش  
 یا شکسته دل از تو  
 از همه صبر فروشی الا از تو  
 صبر تو در بی درخت  
 از در قرب تو دوری مشکلی  
 صبر بر صبر است از آن مشکلی  
 از گرم مشکلی از آن کن  
 نقش کل ازینت ظاهر شود  
 بزدان غنی کل از صفی دل  
 کام جایی ز صبر تو غمت  
 پیوسته از دل غم فروشی  
 تا شود مرغ زیان او شکر  
 در بر تو صبر شکر گوید  
 کلاه کار فروخته نوش  
 از همه صبر فروشی الا از تو  
 صبر تو در بی درخت  
 از در قرب تو دوری مشکلی  
 صبر بر صبر است از آن مشکلی  
 از گرم مشکلی از آن کن  
 نقش کل ازینت ظاهر شود  
 بزدان غنی کل از صفی دل  
 کام جایی ز صبر تو غمت  
 پیوسته از دل غم فروشی  
 تا شود مرغ زیان او شکر  
 در بر تو صبر شکر گوید



ای که از بابت نیازم نافر  
بیکر صوفی در نیمت فرق  
صفحه به است آن لوح مشرق  
که بولای آن قصه منسیر  
طرف تو نیست که بی نقطه  
ز آن توان خواند و در خط  
مرمان جیتی بیکر چشم  
دیده بان تو در منظر چشم  
ابرودان جز به بر سرش  
عاف از افست به خورشید  
کشدش آن خارشده بر من  
تا زیروان سر به کمر کند  
کوشش بخت ده رمان ارو  
تا شود در سج که هر طرف  
در صدف قطره تبنا افند  
و اندر که هر آن افند  
در من مت زده نوره  
مید هر بوی خوش الله نسیم  
و هفت کار که ملک بر لبی  
تکته را ای لید و کار لبی  
لقمه خای و زلال آن شیرین  
تا نیک و بیک و راه نفسی  
دست تو که رکت از جیب  
کرده کاری هم چنین عالم  
پاک و ناپاک

پاک و ناپاک بنویسد بهشت  
برو لایق چو کت از بدست  
گفت نور است این بخت  
مشکی که از جبهان درشت  
و گفت بنده که نیست به چرخ  
گاه تسبیح خوانست نمای  
با پیش از نه چو کت تن بهشت  
که بر آن نور است ز لبت  
بخت چون پای تو کت بهشت  
کت بهشت نور در ساند بهشت  
به بهشتی در کسری کام ز  
بای مردی تو بر این کس  
چون صف ای صفا سندی جا  
دارد است از بد و باقی جا  
بخت بهشت چو شوی خاک نشین  
مهر عزت بهشت ز بر سرین  
ز انوشی را جو کتی بیکر  
بای از سر دل عرش خبر  
اهدان این بهشت بهشت  
کر کنی روی در این بهشت  
انچه ز بهشت تو بر تو است  
نمی از بهشت بیرون رفت  
شیرین انواع عطای در  
بایست از بهشت تو بر سرین  
دل که زین بهشت بود بر کتی  
نویس بهشت بهشت بر کتی  
عقل و دین بر دلی بهشت  
علم و دانش همه بهشت





شماره کوشش نوزدهم در سیم  
میزم و در سیم نه بنده طبع

۱۸۰۰

ایا کشیده بجهان توان کرد  
نغم و شکر نغم هر چه زنت  
شکر کو بیان ترا چه بزرگ  
چون نواله زن نواله نیست چه  
کمر به جوی بود ازین کمر  
کمرانش نغمی طور رسی  
بجمال نفسی من کن  
روز شب نغمی هدم  
ورکشه پای زری بزرگ

در علم لغت و معنی و نحو و صرف و نحو

ای دولت در البرز غمخوار نشین  
بنفش لا قیامت ازین به

کہ بکاشا نہ

که بجای نه می ده بدای  
مستدای نمی و مهند فرای  
سوره عالم کل منزل دل  
از توحه عالم دل صد منزل  
چرخ خراسان که چه بدای  
مرکز را پس که بدای کل است  
ان زبید او گیتی بر سر کین  
وین زبید او گیتی سوره کین  
توبه غفلت ز همه اسوده  
راه یازی و رهسوی هموده  
کسر دل ایت ترسیت بود  
وز خرد و مندی در سیت بود  
نه که بی ترس خوری انشی  
در صفی بخوران را رای  
یا که کی زانکه رسد مرکز از  
کار سر تو شود از مرکز دواز  
کشی از خانه اراسته رفت  
پای بر تخته تنی از سر رفت  
از سر تخته تبریزت کو یاق  
وز بلندیت بان تیره محاک  
بردت از همه شیر ایل  
در نه خاک توحه قی و میل  
یا که کی زانکه زاده از سو  
شقی شود بر برنت نه کوز  
یا که لایه بدرائی ز کفی  
با دل غرق بخون عریان جن  
بایدت شغفه مهر غرق  
در غرق کمری از ان شغفه غرق



کران  
یا دکن ترا کند در آن روز  
نامم از سیدی از روی راس  
یا دکن ترا کند چو میران  
زان و چه کی افروز آن  
یا دکن ترا کند نهی با جلاط  
یا دکن ترا کند شوی نجم  
یا دکن ترا کند نماید نگاه  
راه زان که فضا سر تو اف  
یا دکن ترا کند بر روی تو  
مردمان در تعب بر دارند  
صد آتشین و افروز علی در  
یا ز کوه کین همه غوغا شد  
که غوغای تو بکشت و کشتی

روان  
تا مگر در زنجب و درالت  
وان در کمر از زنجب بی کم  
چه بخت و بدت عرضی دهن  
حال مهری و دکن کون اید  
یا باند و روی به بنت ط  
با بخت بکند روی از روی تو  
پیش روی تو یکبار در راه  
یا بد و نفع بر دست یاب  
بخت نغره و امتاز ایوان

مردمان در تعب بر دارند  
صد آتشین و افروز علی در  
یا ز کوه کین همه غوغا شد  
که غوغای تو بکشت و کشتی

بسی که او

بسی که اتم ز چنان خورا  
ور غرور تو بعلت و کمال  
غیر مصوف کین و قهر آن  
ور غرور تو باصل است  
بشتر از آن نوح و پیش  
در ربطت کسری و تقدیر ما  
وریدید از کوه کارانت  
هر کس از روی به پودر داشت  
پای کشت کشتی از راه غرور  
نیت کاری زنده است  
هر کس در کشتی این سر داشت  
هر کس در کشتی این سر داشت

بسی که اتم ز چنان خورا  
ور غرور تو بعلت و کمال  
غیر مصوف کین و قهر آن  
ور غرور تو باصل است  
بشتر از آن نوح و پیش  
در ربطت کسری و تقدیر ما  
وریدید از کوه کارانت  
هر کس از روی به پودر داشت  
پای کشت کشتی از راه غرور  
نیت کاری زنده است  
هر کس در کشتی این سر داشت  
هر کس در کشتی این سر داشت

کتابت در غرور

ره روی روی به تنه ای کرد  
راحد پای به با بال نهی  
هر کس در کشتی این سر داشت  
هر کس در کشتی این سر داشت

گفتن فی جگرش موج برآ  
کردنوی قدش چشم برآ  
چرخه کس نرفته درش  
غیر نعلی نکس پادش  
روزی از روی کجی نعل  
منه بدو در بدو در حبیب  
گفت تو ای وای پیری  
که عجب بر سر عارت کز  
کوهر ایمنی از من بر دی  
گفت خاتمیم سپر و سپه  
گفت فی ارمیم من بریم  
لکنت چون او میان کوهریم  
تو که مومن و آخو دایه  
یانه در شرک فخر میرانی  
گفت من بوی کی رود ام  
وزو کوین جهان میرام  
گفت کز آنکه خدای تو  
در دلت از یکی او نه شکست  
شرم بادت که چو از تو ترس  
پای بکده آشته از بی ترسی  
چون خدا دان ز خدا ترس  
ترسد از وی همه جزو هر کس  
لیکنت ترسد چون ترسد ز خدا  
همه وقت از هر کس در همه  
ترسکاری ز خدا عالی  
لیکنت از غیر خدا غافل است  
منه ای من در الهی از مقام خوف منی رجا

ای تن

ای تن ز تو چون موی دریم  
فرق دار از تو دل به بدیم  
تبع نبوت همه را در نقش  
دار دانست از تیغ بفرق  
رو بیا نیم ز غاری رنج  
وای که شیر زنده سر پیچ  
کمر چو از عهد دیریم دیر  
چیل را کشند همه شیر  
تا ز تو حکم امانی نرسد  
تن امید بانی نرسد  
بنده بای که در آفرینش  
چشم بخشنش و تنی رست  
بخشنش و زربختی یابرد  
کمر نه بختی ای وای برود  
از تحیم بخشش این دار  
در نیم کمرش ساکن دار  
چشم چو نشی بر تخت رخت  
کلشنی مهر بر دکلشن کن

در ترغیب و ترهیب رجا کوب

ای ز بی با تو آینه شده  
دل تو نقطه آینه شده  
خط ابرام تو در صحنه  
منتهی کشنده باین نقطه در  
نه برین نقطه درین دایره  
کرد این نقطه چو بر کار ای  
بو که از غیب نویدی برسد  
نرسن چمن بوی امید یابرد



هست در دست این بر  
 که بر خورشید چرخ کمر  
 کرم بود خورشید چرخ  
 نامرات کمر ز کمر بر خرم  
 کرم که کمر کمر تو غلیم  
 چون شود موج زمان خشم  
 هیچ بودی و کم از هیچ  
 از عدم صورتی راد  
 گذرانید بر اطلال کمال  
 در دولت خیم خدادانی کمال  
 یافت تاج شرف از سجده  
 چو تو سل تکلیف طبعی  
 بر تو ابواب مملکتین  
 پس کون خوی دار امید  
 عرصه روضه امید فراخ  
 وز دی ناخونی امانت کمر  
 عقوبات بر دیوار چرخ تو  
 نامشویی تو سیاه کمر  
 کاهش کوه دهد هم عجم  
 در کف موج خشی را برود  
 ساخت فصل از این کس  
 ساخت از قید قنار آزاد  
 بر در اندیشه نوار جمال  
 دولت معرفت ارزانی  
 زبور کوه بر خرم کمر  
 بی نقد بکمند نسبی  
 صید مقصود بدام تو نهاد  
 که جوایفی بکفانی جاوید  
 بی امید بافته

بی امید بافته کرد  
 بر درت پرده نومیدی  
 ای باب نشسته لب لباب  
 مانه عبرت زده در صحن  
 خاک نقشیده هوای تو  
 بی درو نیمه بجز مرغ  
 سوخته از زلف آن در قید  
 ناله های تیر سخی بی زلف  
 بر سر نشسته شود باران  
 ریشه ای بر کند سیرایش  
 دی بکم شده ره در شب  
 منزه کم شده بروی صفت  
 دام و دگر در بیان زده  
 بار کی حبه و بار آفتاب  
 بی درم بود کینه با نازت  
 صبح امید کند خورشیدی  
 بر لب از تنگی افتاده زبا  
 چرخ طبعی جهان پنهانی  
 بادش از نش زده در خشم  
 بی درو سیاه بجز مرغ  
 بجهای که خنده دور از آفتاب  
 پیش خورشید فلک بسته  
 شود از یاد مملو فان آینه  
 سایه آن بر دانه تابشی  
 غرقه در سیاه باران  
 منقطع کشته سبهای کفایت  
 از دما کرده بر او آینه  
 دل ز امید غلای کنده

تا که جان از سر ز هم گشت بد  
 نور مردی زین ارباب  
 راه شود ظاهر و هر ظاهر  
 راه و نورم در پیش ظاهر  
 آنکه زین نورم ایداند  
 تا امیدیت که باشد از  
 روز و شب بر در امیدت  
 طالب دولت جا و زمین  
 تا بنام نور زغال فریج  
 قمره من قمرم ارباب  
 فضل او که در شب و روز  
 اشک بر رویک نه نواز  
 چون به یک نه نورم خانه  
 اشک را نمک یک نه  
 هر که روی و هم فاکشی  
 نسر و تفت یک فاکشی

**حکایت آندن بریزد و بخت آید**

پیری از نورم پیکار  
 چهره بر در انش خانه  
 که در از معبد نورم پیکار  
 میهمان شد بر نورم پیکار  
 جوان فیل از غلش در دین  
 بر سر خوان خود نمی پند  
 گفت با راهب روزی که  
 یا ازین عاید بر خیزد و روز

ببر سر خوانت

بر سر خوانت که ای کشت  
 برین خور و بشم من از اد  
 با یکی خشت و در فانی نواز  
 روی از آن مرید براد  
 اند از عالم بالا بخت  
 فردی که در همه اخلاق عمل  
 کسیر حال بر در دین نواز  
 منقش از طعنه این نواز  
 علم او بیشتر از هفتاد است  
 که درین معبد کفر ایاد است  
 روزی که در انکس خیم نواز  
 که اندازی دل برین انداز  
 چو شود کس نورم از سر نواز  
 در پیش بیکه و سه فقره کم نواز  
 از عقب در از غلش آواز  
 کرد بر نورم کرم و ساز

**در مراد بخت و عقل کجاست**

پیر بر کید کای طبع بود  
 از بی منع عطا بر بود  
 گفت با بر خطی که در آمد  
 و آن خطی که در خطی که آمد  
 بر گفت آنکه کند که خط  
 انش را بی یک نه خط  
 راه بی یک نش چون بریم  
 ز انش نشی چو بر خیزم  
 رو در آن قید احسان بود  
 دست بر نشی و ایام بود



ای گفت در است چاره  
 قریب تو غایت امید  
 بخت خاطر زنده ان خوش  
 روز رخت بخت چاره  
 چنانی من و جانم هنوز  
 نه در خوف و رجا نیم  
 چون بمانی خود اندریندم  
 بشو بی فضل تر چون چونم  
 بای کز قناری و کز قناری  
 بر طوق عار از قناری  
 بگو که گویت ره و روی  
 از کشتن تو بوی بام  
 جای از جان و جوی کشت  
 در امید بخت بخت  
 در بر پیوستن از ان کشت  
 کن بیدار کشتن را بوی  
 چون شود مقدار امید بخت  
 عقده شک زدن کردم  
 ساز از سر بخت کاشت  
 ده بیدار ان تو کل را بخت

**در غایت توکل**

ای در باب جان بیشتر  
 ماندن از راه بدین سجد  
 کس از پای تو را بیدار  
 باشد از بی سجد قند

فانتهی

فانتهی بیدار برده  
 تو در ای باب قدم نهاده  
 شکست از راه از طبع دنی  
 تا ای باب هم چند تنی  
 برده روی بیدار  
 عشق برده ز دانا بخت  
 در از قوت بیدار  
 بر سبب و رزنی خود زدن  
 تا غیثی ز سر در خود  
 پیش کن کاهی پای مرد  
 بگو که چینی تر به بودی  
 بی تقاضای کلوخ امروزی  
 اندر ذات تو نداداده  
 نیت و فضل رقم کرده است  
 نور او راه سر او بدین  
 فضل او زرق تر از نیت  
 چهل باشد از تو بای بودی  
 با کفایت شوی روی جوی  
 تا کند روز جهان از تو بای  
 هیچ روزی نبود بی روزی  
 یاد کن انکه چنان بودی  
 بود عمری صدق کوه تو  
 داشت بخوار است به تو  
 داد از خون بیکر سوخت  
 از شکم جا بکنا رشتی کردی  
 شیر صافیش زبنتان خوری  
 چون توان غنی از قوت  
 کشی از کلاه خون قوت بیدار

خورده از عید به روزگار / سالهای غم روزی و روزی  
 غم روزیست چو در جان آید / آیت از دهره خون از دل  
 دست با چون بماند او روی / کار بر خردن زبان او روی  
 او قوت در نریزادی طبعی / در گنبدی بسبب بی بسی  
 خورده از ابد صد و نه / زبون نشد روزی تو به نون  
 کامی آیت تجارت کردی / نقد جانرا همه غارت کردی  
 یا بهیچ ادرست در دست / باید ریازت گفت موج سیر  
 که ز من بهر زاری کند / حاصل خود بر منی انگشت  
 نشد از غم بهر آنگه کل / جز بر آنگهی دل حاصل  
 گاه کنی بکف نفس اثر / سر نهاده بدین راه و امر  
 همه را خوار تر از خود کن / رو در او بار تر از خود کن  
 طالع یکی همه مرد اندیزن / دلی ازین کافیه براق کن  
 کعبه اسباب در دست کنی / شرکت اسباب ز بالاد کن  
 پایی بالانه ازین پا پیریت / در نوکلت طلی اله نون

کاهی از لب لعلی طبعی است  
 کاهی از لب لعلی اندر است

کار خود را

کار خود را بخند ابا زنگار / کت نمی بینمت زین بهر کار  
 بجز از کعبت که که رتو کند / نقد مقصود خوار تو کند  
 کار دانا کن مهر کار است / پیش پیشی او بهر پیشه در است  
 سودا تر ز دولت بلادی / وز بلا علفست رویت نهاده  
 در بهانه پیش میرو باشی / رویتاب از همه او باو باشی  
 رالت کن تا عده نیست توان / باز جوایز امنیت خویش  
 تا زهر دفعه ساکن باشی / وز هراقت کده ایمن باشی  
 خار صحرای دهر خوار / در رصحت دهر از جا بزد

**حکایت حضرت امیر المومنین**

بو شراب ان کبر کز عرف / کار برد یافت از دعا  
 با خور اندم که جهادش نه / مرکب جهاد بودی اعدا  
 چون شد از دهر و طرف صفا / باعث جهنت ادوی اعدا  
 اعدا از باکی خویش سیر / بار دل همچو دل شیر دیر



ز بر بجز زده و زده و زده و زده  
 نه چنان خوبست که بگوید  
 بدست خواب چو گشتی بیدار  
 پستی بفرستد از آن شد  
 سبب گفت که در روزی  
 دارم از خواب تو بیدار  
 کرد بود اینست روزی  
 از قدم که تو بیدار  
 مرد را گشت بدین  
 کار اگر مشکلی بود از آن  
 چون شرافت و بقای است  
 ای که عالم همه برای تو  
 جز برای اینست که تو  
 خواهی که مرا

در وصف و تهنیت

خصلت که از تو نوی آه نو  
 که نشد ای بر لب و زبان  
 گاه بر سر لبی از بی شغ  
 مرد را بر آید بفرستد  
 چون خود بر لب بفرستد  
 چون ای که در این  
 و بجز از تو کل را  
 غنچه آن چو شود نه کنی  
 ای دیس مرده شد  
 که ای از دور غفلت شد  
 باشد همچو آن خندان تو  
 نیستی بر فغان چندین  
 مانده در بقیه اندوه  
 گاه از دور خوشم آید  
 چند چون غنچه کنی از درم  
 رویت از بهر اینست

در تهنیت و تهنیت

نیستی کو به جبر اندر کس  
 هر چه بودند ترا کویا به  
 زالت چون چندی بیرون  
 چون رسد ز خرد دانی تو خوش  
 ز خمد بر شکست بزرگ  
 تو به آن غمزد و این غمزد  
 گشته خجسته تا چندی پیش  
 هر یک داشت که در حد زان  
 غایت کارگران سوده  
 جز رضای بقضا اله نیست  
 رافع ریح عقالات  
 قیام کج کمره است رفات  
 بی رضا در خدمت رضوان  
 فیه سر چنده جویان  
 تاج ابر قوه خود شیرین کن  
 خور دان بخوشی انیس کن  
 نوکت بیکان تغیر بر کن  
 در جبین جبین مکتبی همچو سیر  
 سیرت اره پر دهانه  
 کمر رسد فرق مکن از نشانه  
 بخت اله سنی حال کارگاه  
 نیست بجز کفره افشانه  
 و در تهمت قفایت نیستی  
 دست میدهد از جهان اربابی  
 دانش از دولت اقبال  
 کل شیوه فرستاد امید  
 و در نه از شرشده هر  
 انشین دافع بیکان تو بهر

دانه

دانش از برورش بخت  
 تازه تر لاله صحرای اهل  
 مشق از رخ بگری بوی  
 کبریا الی بود از میوه دبی  
 تخی میوه دبی استیش  
 خور ازین باغ خوشترین کشتی  
 کمره از دل بخت همچون  
 بکبره بند نشستن تا کی  
 بیش از بندگی ی قدمی  
 غمرا اید بخوشی از تو دمی  
 بند بر بند بود که ر جهان  
 بدین هوسها که بود در تون  
 از هوسها جو سیری پیوند  
 منه از هوا هوس پیوند  
 بند با هم گشت در نشود  
 سیر کردن لبر از تو شود  
 هر که دارد زمره ادب  
 غمرا دی نهند بروی  
 بخوشی خواست درین بخت  
 غیر چیزی که خدا خواهد  
 دل و جان از همه خرم کرد  
 رنج و غم کرد درین کم کرد  
 با همه بندگی از او زند  
 بایده اندوه الم زند  
 هرگز نشی ایچ کزندی  
 رنجش از رنج بستی  
 هر چه اید بوی از بندگی  
 باشد اندر همه در پیوند



پنج نقش نشود برده نشی  
 در جرات همه راحت بیند  
 هر کسی از پنج و بالا پیش آید  
 تو هم ای فاضل ازین فضا  
 بحیرتی جایز و عفو طلب  
 رشته عفو چو پای زلف  
 کبریا این جایزه خوشی  
 پای بیرون نه ازین  
 حکمت عفو که نه در میان

**کلیات**

با ادب بنده ازین طبعی  
 بس ادب و رزق ازین  
 خواهم بر این نیت جراتی

رفت

رقت با اتمت نه اتمت  
 مقیبت نزد قدم همه ای  
 خواجه بخشید که نه بخشش  
 بنده آن شزد و بخشش  
 جهره از خون جگر کلون کرد  
 با دی اندر شفاعت بیند  
 از بس عفو که نه در حدت  
 خواجگ رقت از نه زان  
 عفو من حاصل برای دل  
 عفو از قول زبان حاصل  
 چون بود دل رستی بخشند  
 هر چه او کرد در صورت کمال

**در تعجب محمد**

کرد از غایت خفیع  
 با دی از نه شفاعت  
 بخشش از اهل کبریت  
 جسته خون ز دل و سر  
 دامن از بسیل شزد بر خون  
 گفت کی فاضل ای اندیشه  
 کسی بدین که تو گریه  
 کسری عفو طلب در حدت  
 غرض از عفو رضای دل  
 برضا جوی دل عایل شد  
 بنده از عفویش دار کرد  
 لبک نشنودی دل کار کرد

ای رضا بخش رضایت کسین  
 رایضی طبع رضا اندین  
 قبیله هست کاره ای مان قاضی حاجت خوا  
 دل را رضی بقضایت طبع روضه حسن رضایت طبع  
 بی رضا بنوکل باغ نعیم است بر سینه عا دایه محم  
 از سحر خط لاله این باغ باغ سار بر دل با داغ ملین  
 باغ ما شیشه بشنیم نت داغ ما سوزنده مریم است  
 مشنیم جو در بدین باغ فر مرسم لطف بدین داغ فر  
 بنده جای که طلب کار نده در کش عشق خوف دریا  
 در این از خوف دریا نشن بر سر خوان رضا بوی نشن  
 نیش جام محبت در زد سازشی از شیوه این بای نشن

در زینب و در محبوب حق

ای دست نه هر سر برده عشق جان تو رخ بلا خورده عشق  
 عشق بر و نه شمع از دل داغ بر لبش لم بزل است

بی قراری

بیقراری بهر از نفقت کرم رقتاری مهر عشق است  
 خاکت بجز به از ان جام که درین دایره ابرام سر  
 دل به عشق تن بیجا نیست جان از در زنده جاوید است  
 کو بر زنده کی از عشق طلب کج با بندگی از عشق طلب  
 مرده خوان هر که نه از وی نیست دان مهر و ناز و  
 عشق هر جا بود آتش است مس ز خاصیت آتش است  
 کو به چون زده عشق کو کج بجز نه لقمه بود در عشق است  
 عشق بی کار جهان ساقی است بک نقد دل و جان با عشق است  
 عاشق آن دان که ز خود باز نغمه شربت خودی که زده  
 نه ره دولت دنیا سپرد نه سوی نعمت عقبان نکرد  
 قبیله محبت او است بود هر چه جز دولت همه بود  
 آنچه با او است دهد بهیوندی شود از فرط محبت نبدی  
 سر در خار ز سیر لعن او که سوی دولت کند دامن  
 بود آن تو به از لقمه دانش حق راحت بشیر از دانش



کرد  
 و آنچه از دست می آید  
 کمر به خود مرده است  
 غم او نشاید جانش باشد  
 کمر به کمرش کند اندوه  
 کوی که در غم بوی کافور  
 نرسد دم به بوی که بر  
 نشود هیچ زبده خوشی او  
 شرکت نشود ای اختیار کند  
 خیره ماند جو به می بند  
 بماند از لذت صحبت  
 هر بهی حیرت دیگر تراید  
 کمر به در بگرود کنج دار  
 هر نفس صد نظر از او در  
 کم قند جانب اند نظر  
 بر رخ وصال نقاش کرد  
 پیش پیشش نه بینه بود  
 نام او در زبانش بماند  
 نه نشیند بر لبش کمال  
 سر آمد ضربت قوسش با  
 شود از جام این بوی پیر  
 نرسد به جز بر صاف جوئی او  
 بر ضایع دل او کار کند  
 لال کرد در جودالش بینه  
 مکتبش نه بد بر نقاش  
 هر نفس شوق در کافور  
 عاقبت شک لب از بکافور  
 کمر به در نظرش جلوه کرد  
 نفرت افروغ شود از نظرش

غنی

غنی سران مانند شمشیر از روز  
 دل بر از بار و زاری  
 بی یونگر که بوی بزم  
 بر همه خار و گلش این بزم  
 کل همان در نظرش قارون  
 نشود بر کل از خار و گل  
 بر رخ تازه کل وقت کلاه  
 نکند جز بیک چشم نه  
 نیست این قلمه عشق و  
 نیست این لازم صدق و  
 با کفن بیدار عشق فروش  
 یا نظیر آنچه معشوق بگوید

تکلیف

چاره ساله بی بر لب بزم  
 چون به چاره در حسن نام  
 بر سر سر و کلاه نکند  
 بر کل از لبش تر سبب است  
 داد هنگام معشوقی ساز  
 بشود جلوه کردی کرد  
 او فروزان چو نه کرده غم  
 بر در و بزم اسیران بزم  
 ناکسان نیست نمی آید  
 درون از خون جگر عشق مال مال  
 کرده در قید او روی امید  
 ساخت قهرش راه او سوی سبب

گوهر زلفش بزمی کجاست و زود دیده که رفت  
 کای سیری به همه فراتیم نام رفته از توبه تو ایتم  
 لاله سون کوفته راغ فرام سینه و شش بی سیر غم توام  
 نظر لطف بکالم جشای زلفت اندود ز جانم بزدای  
 نوجوان حال کس بر جوید بوی نفس از صدق او شنید  
 گفت کای سیر سیر کند رو بگردان بقیه باز کرد  
 که در آن منتظر کفر نیست که چون از رخ او کله ابر  
 او جو خورشید هفت ماهم من کس نبوده او او شایم  
 عشق بازان جوید نشوید من که باشم که مرا نام برید  
 سیر سیر راه جوان کس نیست تا به بیند که در و منتظر کیم  
 ز سیران دست شکسته اند در او چون سیر کجاست ارادت  
 کاکم با دله بودا سیر نیت لایق که دیگر کا کرد  
 هست ای رویی ز هر کس قبله عشق کجای باز و بسی

در وصف شوق کوب

ای فروزان

ای فروزان ز تو کجاست سیری از عشق تو خجسته  
 نادرسی محمد همت توام دست بر فرق زده توام  
 یا ختم از تو جوید نه شکست دست بگیر که رفیقم ز دست  
 کسیر در قید بایم و بکشد از تو بقیدی دارم امید  
 بد که از دیر طانی مارا دهن از دقت فی مارا  
 دل جایی که بغضت کردیم ناله کوشش او کند روت  
 پای دل مانده بکل میبند از دو عالم بکلی پیوسته  
 زویرده از زاده ابر کیش کند باغی سیر از بار کیش  
 زار راه از کرم خون شد دمانی بغم خوشی او  
 محلی عشق مقاشی کردان رقبه شوق ز ما شش کردان

در وصف شوق کوب

ای دلت را کیف شوق سیر عاشق شود از شوق  
 شوق کز غایب راهت شود کعبه وصل تپانست نشود



شوق غلاب دل را نیست  
 بجای خوار میسر نیست  
 شوق کوه کند راه را  
 بر سرخ مرده بیند و در آن  
 شوق بر تپت نشسته افروز  
 مانع ره شده از غریب بود  
 کوه سرخ که در راه بود  
 پیش منق ق کم از کوه بود  
 شوق چون غله کند از دل تپ  
 نشو دشته بید در با است  
 هر چه گنجی در بیت است  
 آن نه شوق است هواد بود  
 بهوش کام طلب نتواند  
 خیمه در کوی طرب نتواند  
 بهوش این هوای کوه بود  
 جان عاشق ز بهوش پاک بود  
 بهوش این بریت ز باران  
 سحاب عشق مایه بی اقبالی  
 نه از کوه گفت اهل این بود  
 نه ز تپ سب نه ز دل تپ  
 شمع از کوه کبر داب جهان  
 شمع از کوه کبر داب جهان  
 خفته بر نطق الی است  
 طبعش از نقش و هوا بر سر  
 جوشش از طبع است  
 کرد که در کاخ بطلان  
 دل او سر دی پرده از  
 مانده در پرده از و چهره از

در شوق

در شوق از با نوبی خندان  
 زده در دامن جوشن بچند  
 پای او در سپر کوی خطا  
 کام بهمانی نفس هوا  
 معده غارتگر هر چینه و نا  
 خورده در هم چو لاله چو  
 کوشش از قول نصیحت کمر کرد  
 رام باز مرده را حشیر  
 شاز خانی هر دندانش  
 هنر و دستور لب خندانش  
 شیش اسبق هر شوق و فخر  
 روز او پرده در صده لاله  
 با چنین فعل و صفت کز ناک  
 بشنو و خارق ز اهل اله  
 که فلان بیهوشان بهمان  
 قدم خفت ز دریا بید نشد  
 و آن دگر سرده عادت  
 کرد پرواز چو مرغان پرست  
 و آن دگر سرده کوی نظر  
 کوه نشت از نظر او شد  
 و آن دگر ز کبر است قد  
 کرد و علی بادیه را بدی  
 و آن دگر شکر و صفت  
 شکر بر باد عای خون بخت  
 زین مقامات فخر در دل  
 کین مقامات شود حاصل  
 چند روزی راه مران کرد  
 مشوه راه نوران کرد

لیکن آن شیوه اش از قوتی  
نه به پیوسته بخیزد دل سببی  
صدق یا بد که شود شوق فرا  
تا مقصود شود راه غایب  
شوق صاف بر کند محمل  
کعبه وصل کند منزل مرد  
پیچ مانع نگردد راه  
تا در آن کعبه کند منزل کار  
بکشت بند اردو در پیش  
انگیزد در ره مقصود وصل  
کشتی اسبش هم در شگفت  
رخت استیش بر یانده  
چون در آن موج زخو غریبه  
افتد شایه ای مقصود وید

حکایت

بر لب رجه چناند نیر  
ز ویرا بر لب غنچه نیر  
دانش در پرده خلیفه  
هر دو در طاعت غنچه  
و آن یکی برده کی برده  
خفت غنچه و یافه  
عکس حکایت رخ زین کی  
سبزه حلقه زلفش سبیل  
و آن دیگر سبزه غنای  
سوده بر چرخ که کوفته

سرود قدش

سرود قدش ز قیامت  
زین  
عقل از سرش او داده  
فریب  
هر دو بودند هم عاشق زار  
عشقش برده ز دل صبر  
لیکن از دست بر میان غنچه  
ی صید ندر یکدیگر دور  
مجلس از باده جوید پیون  
بر در کی را غنچه عشق افروز  
پرده نو ز پس برده  
جفت را هم بهمان پرده  
گفت صدیقی که کوفته  
کاید از پرده کشت وید  
سوغتم از دل غنچه زین  
بیکه سازم پس ازین چاره  
دست ز پرده زین زین  
تشنه لب رو سوی وید  
هر دو کی کرد دل از خود جدا  
یار خود در خطر صبح اندا  
بود در طاعت غنچه اندام  
کرد در آب جو ای ابرام  
میزدش شعله شوق از دل  
خواست تکیه دهد آن  
دید چون خال وی آن طرف  
خوش را در پیش انداخت  
گشته صد چشم هوا خواهی  
یافت در موج شط آن  
هر دو گشته در اغوش هم  
راز کو از لب خاموش هم



لب بلب روی برو نهاده دست در گردن هم جان دادند

در وصف محبت

ای سراییم ز شوق تو ملک  
سینه بچیده ز طوق تو ملک  
داغ بر جان و دل از شوق تو  
بنده داغ و لعل تو ملک  
گرسنه با طوق و قاتر تو ملک  
در ده تو بوسه کن کم ز تو ملک  
میسر غیر از دل به تو ملک  
شوق خود در روز بروز تو ملک  
کسری از سر فرو صفت تو ملک  
بکفر تو ز هر هی شوق تو ملک  
عزت ما در کفر تو ملک  
با و در بل این بکر تو ملک  
جای از طغرت تو تو ملک  
گرسنه بخت ره ای تو ملک  
داغ شوق تو شود در تو ملک  
هر چه جز شوق تو در تو ملک  
کار افسوس در تو ملک  
تا کنده قطع ز افسوس تو ملک  
جبهه اندر کفشی از غیر تو ملک

در وصف محبت

ای ابرو

۱۰۱

ای بر غیرت ده نظری در دلت نیست ز غیرت شری

میکنی دعوت غیرت نای  
لیکن از معنی غیرت پایی  
غیرت و دیدن افی که چه  
غیر بین و غیر از بار که چه  
دیدن غیر غیرت دور است  
غیر بین در دو جهان معور است  
دیده تو دیدن نه ارادت  
بر رخ غیر نظر کنست  
عشق شده از غیرت چه تو  
به که جادوش بعد بابت تو  
سینه افی نه کنده از در شنه  
غیر از در حرمش نه راه  
حرمش نه حرمیم دلت  
شده همواره به قلم دل  
غیر نه را که بر سر نهاده  
نیکه اش می شده مدد  
شده چون که شکر نه پست  
هر چه جز شنه بنوازی  
دست در دامنش نه کار  
دل به داغ غم او تو ملک  
هر چه جز تو ز دولت تو ملک  
چون آن را عید جوان بر تو ملک  
که بتجایی رخ مهرش ز کسان  
تقصیر مهرش که جهان تراعا  
حضر بر خود نه مدد تو ملک

خوار است اینک ایضا  
 ان خور از وی تو ایضا  
 کرد از آن بشود بر تو  
 این قدر بر تو تو فرود  
 رشته مهر بر تو پیوسته  
 نه که صد کس بوی انبار  
 گاه با شاد مهر بر تو  
 گاه غم بر تو  
 که گویا بر تو ای امید  
 که کنی جای با بوان و در  
 این همه قاعده کافیه  
 بنفست بر تو کس غم  
 هر که شربت از دل آورد  
 میرا بجای دل الایضا کن

باز بر بفریب انبار  
 بخت از آن بشود کند  
 لعن را طوق نه کرد  
 شوی از مهر تو ان مهر  
 با وی انبار در کمر  
 عشق با نری بهر کس  
 بهر اداری او خوش  
 دست دل در کمر  
 سازی از مهر تو  
 تا شوی از کمرش جایزه  
 بخدا او شربت او  
 حکم لا یغفر ان بشربت  
 پاک تو بر کوی پاک  
 صحبت پاک تیا بهر

دل

که در خون نریز  
 با بخت کو که برسان  
 بد که در آن بخت  
 هر که از محنت بجزان  
 بخت خوش کنی و بر بخت

کی ستر مرغ صبر  
 با بخت کو که برسان  
 بخت با بخت  
 کی تو از مرغ جان  
 هیچ کس در طلب کنی خوش

**هکایت**

یاری باغ دل افروزی  
 نمرات لغت یاری بود  
 در عهد جلوه دیگر  
 جریح از آنکه سم دین  
 خواست خواند بر انداز  
 صبح دولت متواری کرد  
 بر عهد ای دل خود نهاد

در دل از آتش او سوزی  
 بسته در قید وفا بشی  
 در جهان کل دیگر  
 قطع یاران زخم آتش  
 خانه در کوی دیگر  
 روز صحبت شب با کارد  
 بر سر بود ادا نهاد



عشق دل نهاده بر داشت  
 بر رخ از خون کجاست  
 لبت بک دیده او افتاد  
 و آن دگر ز آتش و آفت  
 چشم تر نهاده راز دما  
 تا بنید پس ازین صفت  
 زلفش آید که بختی که بخت  
 از آن خون رشته صفت  
 بار دیگر کجاست نگر  
 بخت دیدن کجاست کرد  
 بعد بخت رسیدند بهم  
 سافر و صل شدند بهم  
 ساسا هم نفس و هم بود  
 در یکی ز او به هم بود  
 هرگز آن دیده بر لب  
 کاشق از دولت دیدار

**در وصف قرب کوبه**

ای ز غرت دم غریزای  
 صیقل آینه غریزای  
 جلوه کرد در همه اختیار  
 و ز همه کشته نمود از تو  
 در همه کون و مکان غریزای  
 تا کسی بر تو بر غریزای  
 کبر کشتیم درین خانه بسی  
 نیست غیر تو درین خانه کسی

هر کسی حبه

هر کسی حبه بغیری حبه  
 کرده دل را بغم غریزای  
 جای از غریز تو بر ز غریز  
 و ز خیال ز غمت از غمت  
 چشمت از طاعت تو در غمت  
 بر دلش کن در آن صفت باز  
 دور کرد آن ز در در غمت  
 ایچره آموز ز مهر ز غمت  
 سوز او ز غمت ز غمت  
 وادی بعد بر و کوبه کن  
 بسا برده غمت ز غمت

**در وصف قرب کوبه**

ای زده در وصف در آن  
 رده فراوان ز تو تا غمت  
 روز قرب آمده دوری  
 روز چون نیست بشب کفر  
 دور ازین روز غمت تا کی  
 چند چون صدم از غمت  
 چون دهد دولت تو تا کی  
 بادب یا بدت از غمت  
 کمر بستد بکی خود مغرور  
 غم خود غم که بغایت و غم  
 پاک بازان که دم قرب  
 غم خود بر دم قرب ز غمت

پاکشیدند ازین تیره تنگ  
 رفت بر دند ز معمره کنگ  
 بر سر آب نهادند قدم  
 بر تر از یو کشیدند علم  
 کرم از آتش بختند چو رود  
 پای کوهان بر سر میخ بود  
 یکت بکت اوراق فلک چلی از دند  
 روی در کمری و عرش او دند  
 سر خند از سر کمری یا به  
 عرش افکند بر شنان سایه  
 سریدان پای فرو بایند شنان  
 خواب در سایه نوازید شنان  
 مد از دولت سره بستند  
 ظلمت سایگی از خود بستند  
 صد در از لطف کشیدند شنان  
 قرب بر قرب فرو داشتند  
 چشمتان بر سره اقبال کشیدند  
 دیدن قرب نشد بر دند  
 غرق در فصل ز فصل کشیدند  
 میرزا ان قبده اصل که فی  
 برده قریب داند جا  
 فارغ از پرده در خوف و  
 لیکت من که ز قریب آگاهند  
 جان ز آگاهی ان می آهند  
 کرم چنان قرب نواز شنان  
 هر دم از بیم که از شنان بایند  
 که میان داند زوال انجامد  
 بداند و نه طلال ارا دند

حال شنان

حال شنان باشد از ان کنگ  
 دید بر آب بود دل بر خون  
 چو دولت شنان کرد  
 نفس حشر شنان کرد  
 شعله در شنان جان اندازد  
 شمع سان از تقآن بکشد  
**حکایت قدس**

والی مصر و لایق و الفون  
 ان با سر اصفیت شنان  
 گفت در کجای بودم  
 در جم نادر حاضر بودم  
 ناگاه از شفق جوان دیدم  
 نه جوان موصوفه جانی دیدم  
 لاغور ز رفته همچو طلال  
 کردم از دی ز سر مرز وال  
 که مگر عاشقی ای شیفتم  
 که بین کوزش را لاغور  
 گفت آری ای سر نو کسی  
 کش چو من عاشقی بخور کسی  
 گفتش بارتو نزدیکت  
 با چو شب روزت از دانت  
 گفت در خانه اویم هم  
 خالک کاش نه اویم هم  
 گفتش لیل و لکوت تو  
 یا همکار و جفا دوست تو  
 گفت مستقیم بکنم و تو  
 بهم آینه چو شیر تو



گفتش یار تو ای فرزانه  
 با تو همواره بودم خانه  
 ساز کار تو بود در همه کار  
 برادر تو بود کار گذار  
 لاف و دروغ نه بود  
 سبب دروغ شد بهر چه  
 گفت رود و گنج مخفی  
 بگر این گونه سخن در گفت  
 محنت و غم ز بعد از تو  
 جگر از محبت تویم فروخت  
 هست در قرب همه بیم  
 نیست در بعد از تو  
 آتش بیم دل جان سوز  
 شمع امید روان افروز

**در وصف صبا**

ای که چون روح جان نازک  
 چون یک جان بدن نازک  
 بگفت و یک نری از کز کز  
 یک دو روز ازین فکرم  
 قرب تو که تملکش قدم  
 باز کرد و همه عالم بخدم  
 بگر ما در نشیندیم  
 مایه هستی ما قرب تو  
 دور و نزدیک تو که تو  
 در دست قطع مسافت  
 در سما که رفت طعم حور  
 وصل چمن بهر محو  
 حیات

چست قرب تو خود و سیر  
 دامن از لیل و مکان در  
 روز جای که ز قربت دور  
 تیر و کشته حریف و کور  
 از فوج رخ خود فوشت  
 مرهمی بر دل زخوش نه  
 تا در نیز قرب تو ضیا  
 در گذر و کلبایا

**در وصف صبا**

ای بر افکنده رخ سحر  
 هیچ از این کار صبا نیست  
 خیره چشمی حکمی اضطرار  
 همچو خورشید صبا نیست  
 دل تو ز غم غم و فکرت  
 غم آن مرغی باران صفت  
 نشو و نه ز لسان تو خیز  
 فغان لب بر آن باران صفت  
 خوله بر رخ ز صبا دارد گل  
 زان بسی شود و نما در گل  
 غنچه که شمع رخ و شمع  
 فان نقابت ز تو کو بر آ  
 لعل و زربان زان صفا  
 شب که شمع زان در لعل  
 لاله که ز شمع بل در لعل  
 سرخ رو کشته از ان بلخ

نعل آن کوی شمرده که از زبان نامده خورشید  
 لاجرم در صف در کوی شد بازای مشهورین  
 خیره چشم به پستان که در جام پستان نرس  
 زان سبب بود آن از تو که مانده از خاصیت خودی  
 خوار از شرم نشین که تازه رو باشد از نو شای  
 آنکه بر صخره صفا شد که بود در تک جبه درین  
 از تقوی نورش بیند از ره روی و نورش  
 ناظر حال تو باشد که تو هم از ناظرش دور  
 ناظر ناظر ای ای ناظر ناظر او میباش  
 بوی که شمرده کیت ای که تباری ز کز نام خوش  
 در معانی که نمی تواند که کند کور از در نگاه  
 شرم داری از کز کوی برده معصیت خود را در  
 شرم بادت که خداوند که بود واقف از دلها  
 بر تو باشد نظرش که تو کنی در نظرش قصه

چون اینجا

حکایت پیر و زنی

چون زنی از مرگمان مانده در دایره حیرانی  
 بازوی شق بر روز آورد تلخی بجز در سوز آورد  
 گردش از انجمن پیدایش جای در زاویه نهایی  
 شد جای از نظر احمقش پرده خلقت الای  
 پرده عصمتش کرد تا میل صفت به و تم بها  
 شوق بستد کف در روزم هر دو شستند هم طالع کام  
 ناله های جیت زنی از کما از سخت طلب برده پا  
 نماند مانع دیگر که پرده پوشید بر رخا که  
 بوفتن گفت که گفت که چه چیز است بسی برده  
 گفت دارم صغی از زنا پای تا سر کلاه لعل خفا  
 سالهاست که هوا دارم روی بر حال بر ستار کس  
 شرم آید پس از چندین چندم فاش در این ناخوش



گفت یوسف که نه قاهر  
 تو از این بگریز نه فر  
 مانده روی چوالت بگریز  
 من از آن بارگه نفع و ضرر  
 چون بنایم چوالت بگریز  
 چون بشنویم آفتاده  
 این سخن گفت بر آن تو  
 ای اولی اصغر مرغان خوش  
 کار آمد از ضایع شده  
 شب نخل غم نظر افروخته  
 چشمم کرد درت کار بد  
 بنده جانی که کمان بند  
 چون سوار و دروغ  
 بده از شرم تو بر خوش  
 ستر خود ساخته از زشت  
 چشم جلیلت بر میان دوخته  
 اشک بریز بر دوازده کی  
 در ره عجز بر افکنده  
 حلقه شعله بدر عری است

حکیم حلقه

محرم حلقه را از شرم گردان  
 در بود حص و سوارانند  
 چون بشنویم آفتاده  
 زن رخم بر ورق ساقان  
 وز در بند و بانش گردان  
 ساز از آن بند کشی نمند  
 هر چه شرم آرد از آن ساقان  
 صرف ازادی و از اویش

در معرفت و تمیز و تفریق

ای ملک زاده اقلیم وجود  
 سایه بان حرمت جرج برین  
 ولقد که مناجاست  
 کوه در خدمت تو لیکن  
 بحر و بر نیز بکار تو در  
 که زنده بخیر مر جان بگفت  
 ازنی مطیع تو جانوران  
 باغ صد میوه ز خوشی  
 پدرت خیل ملک را بخود  
 تحفه قدمت کوی زمین  
 و جلالت هم خشنوخت  
 کان فی زینت تو داده  
 بهر تو صیقل و جلیله  
 که در حلقه در از خدمت  
 حکم علیه بدر و درت چران  
 نقل نرم تو مهیا کرده

هر چه زین ملک بگردن      دست القدر چو نوید کرد  
 هم از در تواند بر خدا      یکلام از زرقه غفلت  
 باز گویند مکن این وضع      که وضعی نبود کار رفیع  
 نیستی با وجود صاحب      در میاویز بر خار و خبی  
 نیستی آب جو آلوده دلی      در میاویز بر لاولی  
 نیستی خاک بنه برین سی      قدم سعی به بالا دستی  
 کرم روانه چو لاش باش      هر چه پیش آید از ان کشتی  
 انضام بر کشتی از اوست      بجان بستی افتاد گشت  
 تا یکی بنده بر خوس باشی      بنده بر کس و ناکس باشی  
 چیست خصم چه دشمن است      کس نیستی نه غرضی نه بد  
 از همه یکدل و با او پیوند      بنده از بند کشتی بر خود بند  
 بود که از بند غم آزاد شوی      بغم بند کشتی آزاد شوی  
 شاه و در است خوش بدارد      فرد تو به طلب کاری رود  
 دست ندالایش توین بکوی      ترکتی پیش توین بکوی

بای سید

پای بیرون نه از این درین      طایر پر از آواز و ترغیر  
 بنده بخورد و کون ازاده      لوی از نقش تعلی ساه  
 هر بار از روز زمین باره مار      نقش بند بر زمین باره مار  
 در دوزخ است کز دوزخ نهر      نشود دامن بگرد تو تر  
 در جهان شغل زین آتش دوزخ      وقت تو کرد و از ان آتش دوزخ  
 بر برای دایره زنگاری      کل بود خار و غریز حواری  
 رونق کل مطلب از خارش      مشو از غریزی حواری  
 انتر مان خلعت عزت یاب      که رخ از عزت او بر تپ

### حکایت سیر فخرش

خاک کشتی سر را دلق درشت      رشتن خار همی بر دشت  
 اندک نهان قدر بر سر      هر قدم دانه شکر میخاست  
 گای و ازنده این چراغ بلند      وی نوازنده دلها بر بند  
 انتم از حبیب نظر تا دامن      چه غریز که نگرانی بامن



در دولت بر منک دی      تا عزت بستم بنهادی  
 در من نیست تملک      کو بر شکر عطایت بخش  
 نو جوانی جوانی مغرور      رخس بیداد و بیداد زرد  
 آمدن منکر که از این بگو      گفت ای پسر خود که بگو  
 کار بر دست زنی زکیان      دولتت چیست عزیز سلام  
 عمر طارش باخته      عزت از خود از دست افتاده  
 پیر گفت که چه عزت زین      که نیم بر در کس بالین  
 کار فلان جانت بدینام      نان وانی که خورم و این  
 شکر گویم که مرا عارف است      بخشی چو تو که عارف است  
 برده صحرای شامه مکر      بر در شاه که از این مکر  
 دارا با این همه افتاد کیم      عز از او آرازا و کیم  
 ای غمت مایه روش دی      بر درت بندگی آزادی  
 بنده خاص تر از اینست      بر دل از بندگی غیر تو بند

چرخ

فاخته تند و جهان درو      نه چنان مستی غمندان  
 جا گرفته بر خشت زمان      کشته در گوی قنار گلستان  
 نه خاطر او بند هیچ      نه دلش بافته پیونج  
 تافته روی ز روی هم      روی در روی تو از روی  
 جامی از بندگی خویش ملول      دارد از خاک طاعت قبول  
 بر درت عزت قبولش برده      در دست از آن قبولش  
 بروی افغان زده خود را      بر دلش نذر غم خود را

در وقت کلام

ای که از طبع فرومایه خوش      میری کام بی دایه خوش  
 خاطر از وای خود خالی کن      زین منرا به خود خالی کن  
 بر خود گری جز سر زنی      سر آئین جوان زنی  
 چند روز از تو را بستان      در بی حاجت بستان  
 شمع خوش شمع که خود را کند      تابان بزم کن آن افروز  
 با بر و نیک گواری در      شیوه یاری و بخاری

دی

ابرو شو که جو باران در بری  
 چشم بر لغزش یاران مشکین  
 در گذر از کنه و از دران  
 باش چون ابرو الا اینک  
 همچو دیده بسوی خورشید  
 پس عمارت که بود خانه خج  
 با همه باش صلح آوردی  
 همچو آن پنجه خال از خفا  
 گفت باز ایندو زان درو  
 در روی را و ریت افتد  
 بت خور اینک خوار و  
 بت تو نفس هوا بر ریت  
 بطلن بر همه که خندان  
 که بر ایمی در ز رشتی

چون

بارش پای ز آزار همه  
 هر چه بهی مکنی بازجوی  
 نیکبختی و چه بسیار چم  
 طفل چون صاحب جان  
 هر خندان بر پند تو افرو  
 که در گریه کنان نشاند  
 تا توانی ملک حبیبان  
 عیب بینی هر خندان  
 هر چه ناخوش نه پندد و کنی  
 دل ز اندیشه آن داری در  
 به که از چون تو نگو و در آید  
 دست مکنی باینا و همه  
 دل ز اندیشه آن پاک نشوی  
 نیست برکتش از آن طوایم  
 روز از او ده پیمان کرد  
 منکر در بند و عیب گمان  
 عیب بینی هر خندان  
 بهر آنکه نماند و پندد  
 دیده از دیدن آن ساری  
 به که از کس نرسد از آید

و کایست

آن جوانم زنی زیبا خوا  
 لیکن آن پیش که نشیند  
 خانه دل خالیش از است  
 وزی وصل نشیند با هم



این صفت عارضه پیدا کرد  
 ز اقسای تب بر خشن نایب  
 اختصر مخفف از دل شکار  
 ماند بر ماه خوش ثابت  
 قوس خورشید خشن بر زده  
 خوان خوبیش بکار برده  
 مرد دلا در جوان قصید  
 دیده بر لب و رخ برده  
 هر دم از روز و فغانی میکرد  
 در صند انبیا فی میکرد  
 که از این در در که آید  
 ماند از نور سواد صبر  
 بعد بچند مراد در قصیر  
 که فغان از اثر صرخه اثر  
 کردم نقد شکسای بر  
 در کفم کو بر پستی بر  
 پس از آن مرد و نام شنید  
 شاد و ناشاد به هم شنید  
 مرد کور از معاشی میکرد  
 زن ز کوریش دینی میخورد  
 آن مکرون چو پس از بیانی  
 که در این دیر بر اقامت  
 خسته در عالم تنهایی  
 مرد حالی دم بیانی  
 لیکن شاد در عرفان لب  
 شرح جسته در کیفیت حال

سنت

گفت آن روز که آن غیرت  
 ماند از ابله در عین قصور  
 نظر از جلوه میان برستم  
 فارغ از دین او شستم  
 ماند اندک من آن می بینم  
 دامن خاطر از دور بینم  
 در دلش نایب از آن اندک  
 بضمیمش برسد کردی  
 چون از این در فضا خست  
 بر سر برده جاود نیست  
 فارغ از و هم غم افرامی  
 کردم افرایه پستی خوش  
 همه گفتند احسن است  
 در عرفان جوان مرد  
 غایت این مروت است  
 حد آفتاب فتوت است  
**مناقب کردار است صدق کرد**  
 ای جوان مردی که در آن  
 خدیش راه نوردان از تو  
 ما بر راه تو همان کردیم  
 در وفایت جو انرا نم  
 جز بر لبست همان کردی  
 جو کمال نیست جوانی  
 رخ آنکس که سر از آبی  
 در دست پای جانمانی  
 سر تو خیل سر از آنرا  
 جان تو می بگر جانمان را

جای از رخ طلب اندر  
تیر غفلت بکشی انگشتی او را  
چون صبا تیر غنا نشانی  
یارل تنگ درون تیره  
فیض نورانی ده از عالم  
بدرت میگذرد در بر باد  
کرمی ده بره خویشی او را  
در طلب کرمها نشانی  
شد برده سوده کوئی خسرو  
تا چو صبح از تو برادر دم

**در تعریف از صفت صدق**

ای که در ده زبان اندر رخ  
این نه نیست لیس برده  
از ده صدق و صفادوری  
روی در قاعده احسان  
نکال و نکاح است و نکاح  
از کجی خیر و در خاطر طاعت  
راست جو راست فکر است  
برده نهان ز کلام تو فرغ  
که زبانی در دل در است  
دل قبری رخ کافوری  
ظاهر و باطن خود یکسان  
دور و میان جهان یکو با  
راستی استی سیکو با  
راست کور است نور است

بدرت

تیر کور است در بر باد  
ز در قهای الف با تیر  
رو بنه تخته ایچ بکنار  
کرسب جوید حکمت طبعی  
راست نور است کرم در با  
صدق الیسری هستی  
اندر کذب بود هیچ کسی  
صبح کاذب ز غفلت نفس  
صبح صادق چو بود صدق  
دل اگر صدق است نیست  
اگر از کذب کزین عالمی  
صدق بیش از صدق  
کرم صدق نبی است  
کرمین قاعده بران هوا  
در دوج کرمی بر سر است  
که الف از همه باشد برتر  
که در آیه الف اول شمار  
نیت جبر راستی از هیچ  
در صواب از همه سر ترا  
پایه افزا فردوستی است  
یکسی اگر سی از صدق  
نور او یکد نفس باشد در  
علم نورش از آفت بلند  
بر همه خلق بلند است  
علی او بنشیند بدی  
گوهر کج تحقیق نوی  
بازنش بر همه انوار  
به که بر فانی نوران هوا



آنست صیدی که دل مانده شد  
دعوی او همه انصاف شود  
دعای او بخواهی شد  
دلش از صد بصره آید  
بدرون تخم امانت نکند  
در برون خار صیانت نکند  
نه در روز نک کلف باشد  
نه در لوی تصلف باشد  
برفتن بیخ نفاق از گل او  
سبز ز شاخ وفا از دل او  
و امنی هست صدیقان را  
در ره خدمت صدیقان را  
بوله به جان تو جانی نهم  
از صفای دلشان بر زهر تو  
مس قلب تو از آن زر کرد  
سنگ بقد تو گوهر کرد

حکایت

به روی کعبه نهاد میداشت  
لیکنش مادر از آن دایه داشت  
کعبه اش بود بی مادر او  
طوف میکرد دیگر در سر او  
نیکوکاران رخصت نمودن  
تختن خانه اش افتاد  
زان سخن کرد جوهر شمار  
جیب باخرق پیچید بنا  
شد عصاره کف نعلین بیگار  
در کعبه پایان پیمای

چون زره

چون زره مرطوب چند برید  
نمازش را در بی بدین برید  
گفت ای شیخ چه داری در جیب  
جیب پر ز زر بود از صوفی  
بود چون راست روان گشت  
شیوه مستی از دولت نداشت  
لغت در جیبش تو نشو راه  
نیت نیار زرم در مجاه  
راه زن گفت بیرون آید  
هر داری تو کجاست نمان  
بستند نزد ایشان یکبند  
بهر داد و بر و بار میرد  
گفت افتاد در این راستیم  
در کم و کاست کم و کاستیم  
صدیق از لب مانده را  
پایه بر جوی رسانید مرا  
تا اول صبح توام صدق  
آهوی را ام کفید و نشت  
بس با جماع و نهانی غالب  
ساخت بر کعبه خوشتر است  
که باین مرطوبه را کبی طبع  
که منت میرسم اینک از بی  
سال دیگر بکمان راست نشاند  
ز بی او بزم را طهر اند  
برو بودند با هم بر مرید  
تا اهل شسته صحبت میرد  
ای نورست علم صبح سعید  
صدا فغان از خوشی نهند

با چو سجده صدق تو علم  
 تا ملک جامه جان پاک نسیم  
 آنچو شکست چو درون بریم  
 تاب هر میل ما افکن  
 بر سائیم بر روشی نفسی  
 هست از کشتن کشت نفسی  
 ده از کرم روان و کشت  
 که چراغ خطا بهموره  
 بخلاصی زریا پاکش کن  
 حلقه کوبید را خلاقش کن  
 ای خورشید که چون شام  
 ملک از باد هوا چیدن  
 کاه با شاد به خوشی  
 کاه خیمه بدر شاه زنی

سجده

که سوی میگرانی روی امیر  
 که گنی جای با یوان وزیر  
 هست جنبش هوا عادت  
 چون هوا آید جنبش کم کن  
 در خدا خواندت از هر کس  
 یا از این وادی خون خویش  
 روی در قبله میگردی کن  
 تا که از دین بیری رونق را  
 چون نباشد نظری کن نیاز  
 بی آن گونه بی سجده چنان  
 وقت سجده که سوی خانه بود  
 نه در آن سجده وقایع بود  
 در بود همچو خوشی حاضر تو  
 در ماند سر تو سجده زندگان  
 سازی از هر چه سیر روی  
 تا شوی از کشتن جانیز  
 جنبش از هر خدا مایه بود  
 که هر سان پایز نباشی محکم کن  
 بر هوا پانه و در راه درگاه  
 دامن باز صحت انبیا کن  
 خلق بگذارد خدا جوی کن  
 که بی خلق برستی حق را  
 دانه چیدن رخ شوی و غبار  
 کوئی را نه بر سر زبان  
 هست چیدن یکدانه بود  
 تبدیل خوش و واری بود  
 که در آن سجده بود ناظر تو  
 همچو در کاه سیر کا و خراس



سجده جز از خدا نکر بود / ترک بر چهره جان چو کرد  
 رشی از چشمه اخلاص بجوی / وز رخ جان خودان چو کرد  
 چیت اخلاص از خودان / کار خود را بخدا نکر کرد  
 نقد دل از همه خالص کن / روی چون زرخلاص آوردن  
 دل با سیاه بیدان / دیده بر عرصه جان نهاده کن  
 ساختن از دوزخ بران / تا فتن روی زهر و سم  
 کر بری روی بچنان اخلاص / باشد اندر صف دران  
 خطبه قرب بنام تو بود / جو خود وصل بکدام تو بود  
 لهو تو جود و مهر تو / بر دل تو مایه احسان و ثواب  
 محرم کعبه اخلاص شوی / محرم برده اجلال شوی

حکایت

عربی چند نام زوق کنان / لب کشا و دنیا و سخن  
 یکی از بخور حکایت میکرد / یکی از جود شفاعت میکرد

سجده

یکی از ناله و محمل میگفت / یکی از وادی و ماحل میگفت  
 یکی از عشق بگو بان عرب / یکی از سعی با سیاه طرب  
 تا زمان مخلص از ملک محم / ز در بهر منزل آن قوم قدم  
 بغض دل او بر سر راه نبود / در بیان عرب آگاه نبود  
 شد کما نش که دعا میخواند / سخن از خود و شما میخواند  
 طلب عفو کینه کار داشت / بر در لطف عفو از دست  
 او هم آنجا میوایع داشت / که بر آه و فغان در دست  
 هر چه آن قوم بیان میکرد / با هم اسرار بیان میکرد  
 او بتقلید هم از میگوید / گوید از دل بر کان میگوید  
 عشق میگفت و دعا میگوید / دم هم بخور از و نمایی  
 لبیک چون بر لبستان عالم / بود در معنی اخلاص عالم  
 یافت در باره وی حکم داد / دارا صفت عفو ان و داد  
 شد از آن دعوت از توت / جرم او عفو و کتمان  
 کرد از اخلاص تقصیر می / بر من قلب خود الکیر می

ای ز بهمت دل شاقی  
 وای مخلص اگر شایستی  
 دیدن اخلاص خود از کار  
 کار مخلص به نقصی  
 که مخلص در وی وضع  
 بی تو جانی نمی آید  
 به عمارت که روی ویران  
 کسب او نام اخلاصی  
 دار در سایه انعام خود  
 مکن از حصی و هوا پاش

ای دریم که تو بسیار شد  
 دین تو در سر دیار شد

سنج

کنج خود است که تو میمند  
 دست بسته بود از در دست  
 منت پر ز که نماید فضل  
 کف بخود فی از خودی  
 بخی خود به حاجت مکن  
 غنی برسان خورده چه می  
 موجب فیض بود جمع دم  
 باین کف را که پیشی کنی  
 بکش جلد حق که هرگز  
 نه چو همیان که ز روی  
 عقد همیان که بر از رسم  
 بر میان همو که میمند آن  
 کنج ز امساک بود خاک  
 هر چه داری ز فرو و کور تا

ای ز بهمت دل شاقی  
 وای مخلص اگر شایستی  
 دیدن اخلاص خود از کار  
 کار مخلص به نقصی  
 که مخلص در وی وضع  
 بی تو جانی نمی آید  
 به عمارت که روی ویران  
 کسب او نام اخلاصی  
 دار در سایه انعام خود  
 مکن از حصی و هوا پاش

سنج



باز قوا و قلنی از نیتن      بار منت نهش بر گردن  
 کو بی از قوا اگر پیش      گاهی از منت باشد  
 چون عطا بخش خداوند      هرگز دانسته اندست کن  
 در کم حیل داری پیش      جو در ملک داری پیش  
 جیت چنان غلطی      انت لب بزرده با برود  
 کس به شد از کان کشید      کانه کرم تر از مهر کردید  
 هر روز مال که خشنود      باید از وید پندیده و  
 بستم سیم ستانی کن      تا کنی خلایک کم در میان  
 نیت لایق تر از این      کوکان باز کن دستم  
 خجسته که کتب ناخشنود      بخل صدای از بودی بهتر  
 جود او و در شراست      بخل او نقل سعادت شاد  
 مالش از در بهار افند      به کنی در کف محتاج افند  
 ابر باید که بهی امار      زان چه حاصل که بدر بایا  
 سبزه و گل صورا را      میکند بلکه دور یا را  
 زین

دل فاسق که بر شاد کنی      محسوس دای آبادی  
 بجای و نقل کنی با دیر      مظهر شاه باو شمع آوری  
 ظلم زور زور یافته است      ظلم راسخ ز راند و دودند  
 از زور و سیم بدو جو دکن      ظلم راسخ ز راند و دودند  
 هر خشتی که بکسری داری      آن نه جودت که سبب است  
 تخم بلبس بود از بدام      نیت بکر ستر غافل  
 صید کرده که می افتند      میکند صید که جان بستاند  
 بهمنی و زور دین کاخ منیر      همچو خورشید خشن و منیر  
 فیض خورشید بکشید      به رفیع که بوی کرد باز  
 بر عطا صید و نیاز طلب      و ز عطا خواه خرای طلب  
 و رفند زور و صدمت که بکند      باز ده که در کار بکند

در یک

اعلیٰ بشتد قانع و شیر      در یکی بادیه شد حاکم

ناکامان هیچ زار و آفتاب  
 خاست مرا به بهمان  
 روز دیگر به پیشینه  
 غور گفتند که باقیست  
 گفت عاشاکم زین  
 روز دیگر بگرم و زین  
 بعد از آن بر شتری  
 قوم چون خوان توانی  
 دست احسانم بگماند  
 دور ناکشته هنوز از یاد  
 آمد آن طرفه عارفی از راه  
 گفت کاین چیست  
 خاست برده بگفت منم  
 کای قهرمان خطا نموده

بود صاحب

بود همانم از محض کرم  
 دانه خویش زین  
 در نه تا جان بود از این  
 دانه خویش گرفتند و کشت  
 ای محیط کرمش  
 مالک نشسته احسان تویم  
 نظر لطف بر این شتری دار  
 خیمه با بسوس جل زن  
 برده ظلمت ملائک  
 جامی از مستی خود کشته  
 بر سر خوان خطایش نشان  
 بنظر اندوه دیانت او کن  
 یلینش ده که تو را بهشت

بچه در این صفت کتب

نه جوی از پی دنیا و دهر  
 بس و اصل بر خود دارند  
 در تن از نیر کرم  
 و آن عارفی از قفا نشان  
 عرشیان در طلبت  
 کشتی افکنده بطوفان  
 سلامت برسانش بکنار  
 صف هستی باران کن  
 صفوت که بر مارانمای  
 دارد از فضل تو امید قبول  
 و امن از هر خطایش نشان  
 بنده جو بهشت از او کن  
 نعمت از بلایشان



که خدمت طاعت بخش افروز قناعت بخش

در بزم نصیحت قناعت

ای که بسته بصدور حق دای تو گری این موی  
خرمن بستی تو نه جو بدو از تو جان برآورد  
چون شود هیچ ندانم حالت دور که آن چون نامت  
در ملکین خانه دور آن رخ زخم ز بر دل تو که نامت  
حس در جان تو موی است تا بر عشق زنده افت عشق  
که در عالم زبر و زیر شود دیده حرمی که سیر شود  
هزار که مسلک عرفی یافت چمن گلزار  
چند در از تنوی عمر گل جیت زین عمر دراز حاصل  
دلت از آن بر در گرفت ماهی از گرفتار شفت  
خاطر از آن تنگی کن که ملا مرغ را از کز بسته بدلم  
حرمی در کن کن این بهر حرمی در کن کن از خود

کجاست

کلیق حرمی بود سیر و تنگ کن بکله از قناعت

کل که از خاک قناعت خیز ناله در ناف ریاحین

کنز لا یغنی از دی کورت مال لا یفقد از وی خیرت

آن که ز نور کوش خوراک دین خبر مایه عذرت

فاقد قاف قناعت عفا نیست جز با عتاق

کنج خالی از قناعت کنج کن قناعت که قناعت کنج

دنیالم که تر اندیشند چون دیو دست بدلت

لم که تر ز یک بکار است باز بهر که بسیار که دور اندازد

قانع از آنچه طلب کرده است طامع از طلب چه بوده است

هر چه داند زبان را در بیان سوز آمده که کن خوار

در قناعت که ترا دست کره مین خور نفس است

که غنا سو قناعت تالی خرد کانی خوش انعم بانی

بهت ز ملک که زنده قانع از آزاره و طامع نه

نیت جز قاعده بخردی از طمع بندگی هیچ خوری

میزد آن خاصه شاد شد / بکنار تیره زاری بگذشت  
 تیره کار ز قضا بر لب / بود ز الودی کل تیره شوی  
 زان تیره هر چه می ماند / طمعه میبخت حکیمین  
 خاصه گفت بگو کای / کس ندیدم که بدین جور  
 تیره تو که نه نای بد و نه / ندیدم کار تو را هیچ فروغ  
 که جو ما خد می نشاء شوی / صاحب تیره و جاه شوی  
 دشته تیره که بر خزان بود / پهلوی بره بریان بود  
 لقمه بره که بر تیره خوری / بیزه تیره که بی بره خوری  
 گفت با خاصه که ان مردم / گاهی زیاده آمده در جاه مقیم  
 که جو ما راه قضاست سیری / بجز قضا قضا نیست کردی  
 بار خندان خان بر باق / خودن بره نیستند دست  
 نان خود بیا تیره و دروغ / بیکه بر خزان شد از دروغ

شاه ز طاعت

شاه از خلعت شاهی / لبست چوین جزو یکدیگر  
 که خدمت شاه است کند / بنگارند در آن اقبال بند  
 پلش شمشیر را فلک / بیکه پلش جو خوری بند  
 در دیار کز زفر آبادی / بنعل خاک به آلودی

مناجات در تیره اضحی گوید

ای بزرگان نعمت شاه / بند تو بند و آزار ده  
 روی در قبله احسان / بندی و بند و قلمن پاک  
 سر ما فطاعت تو / دل ما عرق قضاست تو  
 حصی ما بر تو خد سرت / هر چه گویم از آن افزون  
 زان که قضا و صانع تو / کرد تو جز هم بتو قانع تو  
 جامی از حصی قضاست / در وقت محفل طاعت  
 بارش از راه بمنزل بر / رضش از موج جمل بر  
 شعله در زمین بنارش / بیکه بر صفی بنارش  
 زان شش شش شش / بر در قریب و ازین برده



پشت کز شکر که در شکر شدت  
 بلکه کوب تو اضع کن پست  
 در غم و غم و غم و غم و غم  
 ای که زنده است از دوزخ  
 خجسته بهی پای پلین  
 میروی و امن اطلال شاه  
 است این بر کوه نایب  
 کردار است که از شکر است  
 داری از دوزخ خوشید  
 صد سلام از شکر از شکر  
 علیک ملک شکر شکر  
 این چه جا است جلالت  
 وین چه طغیان و ضلالت  
 نه خجسته فقیران نظار  
 نه زبایت با سیران گذر  
 پری از خوشی و جز از خوشی  
 و زخمه در غم خوشی  
 حکم بر عاقبت کار بود  
 خرداران که خبر دارند  
 شوخ و زان منی از خوشی  
 نه منی جوی و منی که خوشی  
 بهت عمل کثرت ماعنی  
 تا که از بکر ماعنی  
 باد پندار برون کن تو مانع  
 کت این باد شود کشته  
 راه بیرون زبهارتی  
 در حقیران بختارتمشکر

سید

می که صورت است علی  
 جیش از نقد مانی خالی  
 پیش خجسته چو دوزخ  
 لب طرح بود بازی شاه  
 نایبش خجسته کمان  
 غیر از کجاست میرو و زور  
 وای تو که کجاست اکاهی  
 بختارت نکر ناکاهی  
 دین و دنیا است همه شکر  
 رشته جانست کلوخ شکر  
 بنزد خود این همه نیک بود  
 دره نیک و باقلی خود  
 سر زانجا که همه پای بند  
 بوسه زن پاک را طایفه  
 مرد و کشتی غیر ماعنی  
 پشت خجسته بختارتمشکر  
 شاخ بی میوه کند بختارتمشکر  
 شاخ بی میوه شود بختارتمشکر  
 جوی تلخ از عین بزرگ  
 شد لک لکوب ای سکر  
 وز تو اضع بعضی داد خدا  
 مرده تاب علیه و به  
 سرفرازی بانی از کیمه  
 که بود کار فلک کیمه  
 چو بر کیمه تو زد فلک  
 شود و کیمه کیمه  
 مقل از نصیب می لافه  
 بسته چو لوج بود بختارتمشکر

نه ندان که از این خدایت  
 سرگونی زنی نفس و هواست  
 مسک فی القیوم ضیاع  
 عاقل از این توابع خواست  
 بهتر از سبب انگیختن  
 که بر طبع ضعیف درک  
 هر توابع که فی ضعیف است  
 از حسان آن توابع ضعف  
 طبع از خلق که از این است  
 که همه حاتم طایفی باشد  
 سه که خواندگی با بره  
 سر و کس به تویر آید  
 کما که گفت او به تویر  
 یا نه بر تو سخن نماند  
 ز اول و آخر تواریکی  
 خویش را هم خود از این یکی  
 وین زمان نیز بیان نکند  
 نکته و آن شود بقیان نکند  
 که چنین نامه خود برخواست  
 باز نام پس از این نکند  
 عیونم زاده از تحت جفا  
 میز امید طرفه براه  
 بتفرقه می بر میداشت  
 و ز کبر علی می او داشت  
 عارفی است و توانور زده  
 دلش از نور الهی زده

نصف

گفت کای تازه جود شد  
 بیک خجسته و پیران بشود  
 این روش نیست چو سخن  
 باز گشتن بین روشی با  
 طبع او از سخن بی شکست  
 بانک برداشت ز طایفی گفت  
 کای ز گفتار غیر من یارک  
 می شناس که کیم گفتار  
 اولت بود یکی قطره آب  
 که از آن شستن بود  
 از شکم تا بکنار آمد  
 از ده بول و دیار آمد  
 آخرت صیغه افلاک  
 کرده پنهان سبک تر شد  
 بر توان برده بغض بود  
 چشم نالیدن از کزین  
 در میان که بر سر خوش است  
 روز و شب کار تویر است  
 گفت آراسته از کویر  
 چون شکسته شکم از کون  
 که خود طبع شناس است  
 لبت نام شناس است  
 از من این نکته را موی کن  
 مدحت مع کرا کون کن  
 ای وجود منشی تو هم  
 هیچ زانست توابع تو هم

منه جاست در مرتب قلم کوب



با همه ز نعت خود شری برین بر درت ز روی غایت بزمین  
 مگر خود را بریت خود نگذارد گناره عزت خود ساخت ملوک  
 همه ز عزت و خواری باز گفت و کارگذاری از کشت  
 با بخت خواری خواری شرم از کس آن منت عزت کشیم  
 عرقی کان شد تو خویشتن خوی کز تو سبکباری ماه  
 جامی از عزت خواری تر مگر شد کار از رسته  
 که تواضع چو کبر افروختی سایه بر کنینداختی  
 نیست من چون ببار از کبر و دانش از خاصیت کبریا  
 بکف چشم غمان سبکش روی در عالم و مدارا کردی  
 در نیت بخت و صفت حکم گوید  
 ای رخ افروخته از آتش فروخت خوضه از آتش  
 از زبان آتش افروخته تر و خشک خود از آتش خوضه  
 خاک خنکی از تو مدد فرمن شود از یک شتر آتش بزمین  
 آب علم بزمین آتش در تنه پای کشی این کشتی

وین

وین از لافش سپاه موده لبست آلوده بنامو سپند  
 بر آزار و کشش تیغ زبان بزرگان مگر تیغ زبان  
 هر زمان پس ملن از سر کین پیچید و سیلی شتی مسلمان  
 و صدم برتی از جرم بری بر ملن شست سدا کردی  
 لب فرو بندیدندان ستم باز کش از کلام ظلم قدم  
 چون ستوران خرون خنجره منیرتی زخم بندان و طلا  
 خشم کم کن که بود روز ترا ترک شمت خشم خدا  
 ساز دار دست بیکر درشت دوزخ اماج سهام شربت  
 رویت از دوزخ به روزی کن بر خردات سپرد و روزی کن  
 حکم بر بند از آتش بکوه میرسد بر دل از آتش بکوه  
 رود در آن کوه کن از شمشیر پیش از آن که در موج  
 حکم کنی غضب طوفان صاحب علم چو آتش است  
 روز طوفان شوی چو آتش موج طوفان بهلا آتش قلند  
 سالها راه کنه چو موی قدم می بره فرمودی





کلید که رویت عاریت  
 بر سمت یکدو سخن است  
 که در این دایره در شکست  
 کی برای طایفات است  
 گفت از درگاه ظلمت  
 پیر و شان بسته بود  
 دانش و پیشانی که کرد  
 پشت بین داری شان  
 بهیچ کوی زلف ندادن  
 یکسبک از زرد و سرخ  
 پیش و چکان افتد برون  
 حاکم آن نغمه می مگر کون  
 ای ز حلیت همه زلفت کو  
 نیست بیانی از آن  
 کوه حاکم تصدرا احسان است  
 جان مادرش از آن  
 زبان تو است سما جیم  
 جسم و جان کرده و ایم  
 در سماعت جو ما ملک ملک  
 دور آن نیست از ملک  
 بر سماعتی که نه جا و نیست  
 نه سماعت که سر و نیست  
 پاکر هستی خود کو فغان است  
 فرق خود را بلکه کو فغان است  
 چای از دست خود از دست  
 و از لکه کو ب غری است

در

از لکه کو ب غری بازمان  
 وز غم و تنگ و پیش بازمان  
 که چو در این بیان جلوه  
 بر حقیقت نماند حد  
 پرده از چشم حقیقت نماند  
 کرد تنگ حقیقت نماند

در تعریف گفت در ده کو

ای ترا صورت جان نماند  
 خوی ناموب و صورت  
 ابر و پست است از لکه  
 هر که بر آن جان غرق  
 است از لکه شیرین فغان  
 جودات از ترشی که زود  
 چیست چنین ترشی  
 چون نه صفا است که خوی  
 نماند تیر لای سویت  
 چو سر حقیقت بازمان  
 در دولت حد که از نماند  
 شادمان که نیست غیبت  
 از تر جوی چو نماند  
 به رخ آب که نماند  
 از زمان بر تر تر نماند  
 هیچ آن نماند در ملک  
 و شور ساه ولی نماند  
 تخر و جز ترشی از نماند

میگرید از قوی طبعی که  
 از که چهره پیر از تنگی  
 نیستی امیر ترشی روی  
 بلکه چون برق درخشان  
 در رخ شک و غم  
 از شک کام و دمان  
 پر که در وجود از غم  
 باغ خندان ز گل خندان  
 خنده هر خنده که از جادو  
 دل نور رخ ز جادو  
 هست جد یا غم ز نور  
 که زانو و کفایت  
 لک غم زنی که از دور  
 غم گمن در کل دلمه کار

شعر

شوق فاضل خرد و نقیص  
 مغرور بادام که در دود خورده  
 لایت که لایک غم زین  
 بیکه با بند کبر خورده

حکایت

که در آن زان کس مال  
 پسون چون زنی خسته  
 از نقان ز غم غم بر  
 شندی شریقه دوش پاک  
 یکیک خنده و شسته شوند  
 اول کار جوانی خسته  
 روز خسته که بهشت آید  
 شود آن منزل عالی  
 گفت عاش که همان خوشی  
 کل آن باغ جوانان باشند



در وصف ابراهیم علیه السلام

ای غمت شای تو تنگ  
لبت امید یار و خندان  
بادی که همه لطف کند  
باع را غنچه دل شکفته  
میکنی ای برکت گم  
ارضا که خضر و غم  
بستان از دست شکاف تو  
خاستن از توفیق دل  
تاری خلق به بندای بر  
فتح باب به بندای بر  
جامی النور ز خود خلق  
خواهد از نور شرف حضور  
تیر این ساز بیلان شکاف  
که تو بکنی همه چادر نظار  
چرخ چرخ تو مانع شود  
جز بیدار تو مانع شود  
همه جا از نور تو همس  
جلوه نور تو را بیدار  
تقوت اولاد هم گم کرد  
الغش با همه محکم کرد

در وصف ابراهیم علیه السلام

ای ز خود ناز و دلخواه  
هر دم از عام محطوت نما

چون الف

چون الف از همه می شود  
حاکم المومن الف نشو  
میل و صلت الف کم  
جز بخوفی که مقدم باشد  
هر چه در مرتبه از وی  
در و صلت می آید  
کرمه همچون الفی بلند  
از سببی یافتگان  
لبت از نان که بستاند  
بر و طبع بر صفت کند  
دامن و صلت از آن  
بر کرمه است سر کش  
عزالت غیر خوش آید یار  
دامن صحبت یاران ملذذ  
یار از یار کند کمال  
یار از یار بر وجه طلال  
یار با یار هم جان آن اند  
سخت بود چو در و در  
تن ز جان بندگی نور بود  
جان یمن بندگی اندر بود  
تن بجان چه بود در آن  
جان بی تن چه بود بکار  
سنگ از نور خور کرد آید  
کرد از صحبت کل کتاب  
چون صبا بکل جان گذرد  
بر سرست خالی افغان گذرد  
در گذر سوی حسن و خاندان  
چشمه از رخ من افشان

چون زنی در کوه دست بست  
 باز ز کمان باد بکس برسد  
 بد از ایشان برادر کوی  
 نطق ایشان نه گفتار  
 باز دینان خبروت می یاب  
 عیبشان چون فتنه ازده  
 با فوایدان شغفت از روی  
 در خطایشان بنصیحت  
 کر تر اصحبت نیک بابد  
 نیک و ناکر به نیکان  
 ای پادشاه کز یک سوی نگو  
 عارف طوف کمان رفت  
 با هم از حکم و حسی است

عارف

عارف آن حال چشمت را بد  
 که دو ناهنجس ایم چه کینا  
 تا که همان دید که ازین پلند  
 آنچه یابان تنگ بوی کشد  
 دیدگان با زنی شاد رنگی  
 زان را در زبونست کجایم  
 بس و خوشی نیست می  
 آشنائی نه بقریب و نیست  
 ای دل و دیده صاحب نظر  
 روی تو روی تو باشد همه  
 همه جای تو رویت نکند  
 آوای تو شنیدیم هم  
 هر نوایی که بجای شنود  
 بتعجب سر انگشت کشد  
 میوه چیدن آمده اند  
 برکت زده سوی خال کشد  
 کند لشکران بدست کشد  
 میدرخا صحت بگرنگی  
 که گزیند سبکی شام مقام  
 که شنیدیم هم بیکانه  
 قرب ارباب است  
 از خیال و خیالت نکند  
 چشم دل سوی تو باشد همه  
 باز سرگرد بسویت گذرد  
 بتمنای تو بیندیم هم  
 که از آن بوی وفا کشد

در این شعر



با تو اسیر همگی گشتی شوند  
 باغفت دست و آغوش شوند  
 آستین بر سر جان فشاند  
 دامن از میل جان فشاند  
 بنده جامی نه از آن آغوش  
 لیک در دامن نشان گشت  
 کسل دست وی از دامن  
 غرض جینی دیش از دامن  
 از غم زرق ریا با کش کن  
 در ره صدق صفا خاک کن

در کیفیت زینبیه و کربلا

ای ز این خواب که نیمه آن  
 روز شب غمزه چو کوه آن  
 سر بر آرد که درین برده کرد  
 میرد بآنکه سر و دانه کرد  
 لبیل از منیر کل غمزه از  
 قمر از سر و ساسی از منیر  
 فاضله خیر ف کرده طوق  
 از تو آگشته جلا جل زین  
 محن قوال شده سوخته  
 نه مرید از دم او خسته  
 منظر از منظر و منظر  
 دانه از منظر و منظر  
 باد می بردل منظر  
 فتح کرده همه ابواب فتح

عوض خاشاک

عود خاموشی رنگ اس کن  
 کوه کن است بر آرد  
 چک با عقل سی حکمت  
 راه صدرال بیک از کوه  
 تائب کار شکسته خشت  
 بیک کار شده دست  
 سر را مت شده تا تو زین  
 نویسی مقوم بر کوش زین  
 بآنکه بر آخته جوی محو  
 کرده بر خفته دامن برده  
 موزن از رحمت شیطانی  
 کرده بر خفته دامن

چرخ در گردش ازین بآنکه  
 کرده در نقص  
 هر از جای نیمه می تو  
 الله الله چه کران چیزی تو  
 هیچ دایه کران باطل  
 بختی از بخت از بخت  
 زینان با کران جان داده  
 پشته بر بخت با افتاده  
 کران خردش با تو هم  
 بایدش شسته زبانی  
 ساعتی ترک کران طالع  
 شوق را سدل منظر  
 بیک از برای خود این بیک  
 کام زین شوی کوه  
 آستین بر سر عالم افکن  
 دامن از طبیعت آدم افکن

x  
x

سنگه شیشه نامی بود  
چال در خورش و لوس بود  
هر چه در دست بکشی از وی  
هر چه چشمت بهی که از وی  
نغمه زلات جهان در خفته  
روزگار به چال از تقصد  
تو هم از تقصد تو هم به چال  
دامی افتن بر سر چال  
زین سر و زانو لایم نام  
تو ازین گونه خدایم تا بم  
خواب بگذر که بخوابی  
دیده را سرمه بخوابی ده  
حیف باشد که این خفته  
بار از لذت این نرود  
تو بدین درید این خفته  
زان صدا چون در خال افت

### حکایت

صوفی راه یقینی بود  
با چمدان توکل می بود  
روز در بادیه می بر پشت  
یک شی زنده از می رب  
آبزه در ره آن بادیه می  
خمش شمع کینه خونی  
کرد در ساختن خانه  
دید شمع کلامی چون ماه  
در غل بند کردن نایاب  
قدش فی که بخند از جا

چین

بر زمین روی تو وضع نام  
پیش بر همان بیقراری نام  
کو بود خواب من اهل کرم  
نزد جزیره لطف قدم  
نشو و منزه اهل سرا  
نکدر از سخن میبهر نام  
خواه از عفو که کاری من  
هم بر عجز و قناری من  
خواه چون روی به سما  
و زنی طعنه و خوان نام  
گفت گفت بخوانت نام  
تا بخشی کند این سبهم  
خواه گفتا که این بخندم  
لیک بشنو که چاره ای بدم  
شدن ان بود مرا چای نجیب  
در هنر ناز و در شکل نجیب  
کوه کوهان همه دشت نور  
بسته نشسته و صحر ارد  
کر کردن دار بسی نرودند  
فیل کردار تنومند و بلند  
سخت فشار زار صحر  
چون ارم سبکشان در خاک  
در سه روزه به این منزل  
کردن گران مستجل  
در صدی صوت طرب بای  
تا یک روز بدین جای  
بارشان چون بکشت و نرود  
بر گرفت به راه عدم

بار



نیت کنون دل از غم  
 گفت صوفی بی از غم  
 هستم از وصف غم  
 خواب لغت که حدی  
 بود صوفی با دین  
 صوفی از دین که  
 وان شکر کردی را  
 ای ز تو ملک ملک  
 بیم آنست که این  
 در میان غمت  
 ای خوش آن راه  
 زیر پای چو کعبه  
 خارج از دایره صلوات

عزیز

ساقا قدش جای  
 بر سر خوان صفای  
 قید تقلید زبانش  
 بنصحت نقش و آردن

در وصف حضرت علی  
 ای شاه از قدرت پاکت

کرده از صبح ازل  
 منصب خیر ویت  
 عرش را قیام  
 شد که از عدل  
 نام جاده قیام  
 هم ازین بزم  
 بلکه اینست زمران

نیک که در وفا گفتیم نام نیکو خوش قیای دولت  
 برشته عمر سرسبز است باز داری شد آفرین است  
 زین این وایه شیرین دار عزت نوح شد افزون برادر  
 لیکن امروز هزاران سالی که جدا مانده از آن اقیانوس  
 کنج شای که خدا داد ترا قصه ملک بقا و ادرا  
 عدل یک معنی است ایضا شصت ساله عمل شمس  
 خورده انصاف که این بایک بهر دو بار از این مایه  
 کر بدین مایه زبان کار شود وای آن دو که همیشگی  
 روی در محبت این عالم که خرابست فی دنیا کار  
 سفله کافی که سر افراشته بهر دیای توین باخته اند  
 خاما اند همه جاه طلب خویشاقت با علما که عقب  
 چشمه های رودین تنه قمار کشته از جیف دنیا نایاک  
 جستن بکلی ازین قوچک زاب نایاک طهارت بر  
 پنج ظلم از دل خود پاک کن شاخ طالب است نیک

سجده

بلکه آن پنج جوهر گزیده شود شاخ با چارسا فکند شود  
 تیش بر پنج چو رانی کشت تاز به بر جای کجا مانده شاخ  
 حیف باشد که در آن روز از تو پرسند کناه در آن  
 تیغ بر کنش از کینه دوی بیکر باشد است از کینه دوی  
 خشم و کین چشم در دراز نارضند ز بر سر است  
 چون که آتش خشم تو علم آب غشوش برن از جگر  
 تانوری که در آتش خشم تو شواش فلک خرم خوش  
 خشم از غیرت دین شکر است روشنی جستن از آن شکر  
 که در چشم خسان شعلات بر لب خنده و نشان آب بقا  
 مکن اندر کشش خلق شتاب که ز مانیت بدین کار هوا  
 هر که شد سر بر میان آفتاب نشو و جز بقیامت نده  
 و آنکه زنده است خود خوی در هر کشن خواهی بخواهی  
 کوی باد او طلب خرم نیت عاقر از این سو نایاب  
 نرم باران بر راعت دریا چون بود نه شود که غمرا



کهستم دیه از کثر تو داد خوانان برسد بر تو  
 بر تو منطوقی خود خوش بین که آن ظالم ظالم بنیل  
 بر تو فریاد کسی فرض کند کرد بر تو چه آری عمل  
 سخنی به زبانش آن از برای در آن هم آن کن  
 با سیران بخت شوی آنچه با خود بر بینی بپسند  
 گوش بر قصه حقان با کار صاحب طلبان زود  
 تا بود حاجت حاجتمند نیست خوش طاعت بپسند  
 همچو طاعت خود آرای در خود آرای خود آری بپسند  
 افسه فرقی تو بر کسی بود زود دست تو ز رخسار خود  
 بر میانست که طاعت پس بند که شو بکشد کسی  
 کلام از عدل قضاوتش از او بر توان نکتة فراموشی  
 زانکه آبادی ملک از عدل و ز غم آزادی ملک از عدل  
 ناصیت از ملک شایسته ملک از سعادت آبادی

خدایت

عدل و خیر و ان جویافت ملکش از ماضی عدل عدل  
 خواست تقیست غم و شادی بر خیزد سیلابی آبادی ملک  
 خویش را شمره به بیماری خشت و انکه اوز به زار انداخت  
 کار و زشتی سوی زار و خانه گفته خشتی نیک ویرانه  
 کان حکیمان که ز کار گاهند به در میان وی ای بخواهد  
 کرد خلق از خرد یافته بهر خشت جوهره به و زار شد  
 هیچ با یافتند و برای که نه کاخی خراب ابوابی  
 نایجان داری آن پالک بگفتند کی قالی خشت  
 باز کنند همه دست نهی شاه داد در صد طریق وی  
 که ز معاری عدل بپسند نیست ویرانه نه پدید آید  
 خشت برشت زمین بخت از وی آتاز خلقی در دست  
 جوهر در کشور تو دست هیچ که خرابی شده نایاب گنج  
 نه جوهر کنواری شایسته رخت نعمت بدست کند

گفت البته تقدیر خدای  
شد سوی عدل راه حجاب  
ساخت باوین عالم را  
وز غم آزاد بی آدم را  
قال من نه خلل این  
قصه من در طلب تو  
ورنه هرگز نگذرد هیچ کس  
خادم من بقلل و خست آباد

*در وصف ملک ابرار و پادشاهان*

ای ز عدل تو مساوات یک  
نور عدلت ز میان ظلم زد  
عدل شایان که بر خیره سر  
از جهان داری عدل آباد  
نام تو عدل بود کار تو عدل  
آتشکارانند ز آتاتو عدل  
ظلم های که عالم بیدست  
هم عدلت می ظلم نداشت  
همه از دست می کشید  
کز نو کاری که عدل آرد  
نسبت ظلم تو نیست از  
ظلمت باشی بد ظلم آید  
خام عدل بر جانی نیز  
کس زمستی نگذرد ظلم آید  
معصل ساز از ان جام او  
بدا از آغاز کن انجام او  
از همه ظلم طامی بخشش  
دولت عدل غایت بخشش

بسم الله

تا بر سفل که ظلم اندوز  
کس من از ظلمت ظلم آید

*در بیان ملک ابرار و پادشاهان*

ای می قربت است برده  
زین قرابت که خوشی  
زود بان که در خوشی  
ساقی در دست ازین آید  
حق این قربت که از  
قرب حق بر سر این فرخ  
جستگار این کرم لطف  
در رضا جوی می کردن حرف  
مشاکر خیر حق بر سر شود  
بهر از ارکان نیز شود  
سخت روی جوهرش  
زخم بری که شش گذار  
دراو برق فروزان کرد  
وز غضب آتش سوزان  
ناید از نوامیز و تابانی  
بلک بر آتش او آید  
اعل حاجت خود در جور  
دم ز اندیشه مقصود  
اگر او راه خستید  
بخل عقل و لیاقت کرد  
تو سوی جود کنی بر سر  
ره با صانع و عطا آور



و کار داشت انصاف کند در عطا و کرم ابراف کند  
 تو در اصلاح ملک بکفی بطریق سطش روی کنی  
 و کار او راه طبیعت گیرد ترک قانون شرع بکشد  
 باز داری و طبیعت پیش نادی راه شریعت بکشد  
 و کار او در عظم الظلم بود باعث در مظالم شود  
 تو بر آن زهر کوی انگیزش سازی از زهر مظالم بکشد  
 این بود رسم دره اکاهای شاه در اصولت و تو بخواهی  
 نه که در نیک بدی بایستد در شر و شور و کار بخواهی  
 هر چه خواهد دل او آن خدای عالمی از رسم جان بخواهی  
 ظلم را قاعد و نوم نای پای در کردن مظلوم بخواهی  
 دین و دوشی و دیانت کفر و زری و کفایت بخواهی  
 کامی آری ازین نهان گر کفایت به تو کشد بخواهی  
 تخم شیرین قلنی در توره رونق بینی بیری از توره  
 خوان صد مظالم این کوی تا شکم پر کنی از پهلوی

همچو

همچو زهر که ز کوی نغزی از هر اکاه بهر جگر کنی  
 کاه کاه در نظر شیر بود تا زینس مانده او بگریز  
 دین خود جمل بر باد آرد طرفه کن و دنیا سم با تار  
 می از کرم زهرت طبع کرام خسران دنیا و الاخر نام  
 پیش ازین نیز سلطان بود که همه صاحب مظالم بود  
 بوزش آن کار کردار آن بدین همه پاکیزه دل و پاک پیش  
 زینبی خود طمع دین کردند رسم دین پروری انبیا کردند  
 بر کفر و زهرمان هر دوشی کرده مرات صفای خود بخواهی  
 کشته از عاقبت کار کاه غم خو خلق نصیحت بخواهی  
 چن کی کشته شایسته شاه از آن نکته جمل بخواهی  
 دل را لایق غفلت ز قبل نکته دیگر بستی

حکایت

عمرانی او همچو تخت کرده در دین بسجده  
 داشت در طومر و زرقا چون بر جمل سعادت

عید شد پیش در جمع شدند  
 همچو بر و اندک شمع شدند  
 اشک اندید وقت نذر و نوح  
 کای پریشانی عالم شمع  
 باقی غور خوش جمع همه  
 بر جامه شده جمع همه  
 نیت از اهل کسوف  
 همچو فانی کسوف  
 ناکلی سر زش راکش  
 سدی طعنه جمع  
 چون بدر کسوف زلال  
 بارش بر دل خورشید  
 بنده و اندک جمع  
 کار او خاشی طبع  
 گفتش او را از غرق خوش  
 خرج یکا برین قلم  
 کار این خدای کور  
 خرجی من بدر ماه افراز  
 بنده گفت که قوی ای خواجه  
 بر سر دفتر من و سیاه  
 من آنم که ترا ضامن  
 که کی منقذ کن خواهی  
 چون خوری مال سلیمان  
 که نمیری که بد تاوان  
 عمر آن نکته دیگر خفت  
 آفرین کرد و نور زلال  
 روی در او بر در کفید  
 دین نوح بر دل خود کرد

و نه

زانکه یخن جگر بالودن  
 نیت امکان نیت آردن  
 ای بر اه طلبت می  
 خالی از ترک هوا و روح  
 آه ازین هیچ کس ناکش  
 بهارین هوا و هوا که  
 در هوا و هوا و هوا  
 نیت در هیچ مونس بود  
 دل مار از مونس سازد  
 ملک و هوا و سازدن  
 بهواشی که بود عشق ازل  
 فی هواشی که بود میل کمال  
 یا بهیل و شرف و جاه و مال  
 در هوا و هوا و هوا  
 که از آن عارضه جزئی ماند  
 یا از آن کج نشینی ماند  
 قوتش که هواشی نو کرد  
 صرف آن بهر ضایع ماند  
 از رضایت جو یا نطری  
 میرساند یکسان آن اثری  
 ای در این ناکه خفا  
 زیر تیغ و قلم شاه وزیر



جلوی کبریا در آن دور روز  
بشین خرم خندان دور  
که بر خنقی قلمی همچون تیغ  
غرق خون مائه زانو می  
که ز تیغ ستم همچو قلم  
رق شوق شده از رخ دلم  
پرو شکلی ساز بکن  
داستانی کله ای بکن  
همچو ضم از اشعیر بخند  
لوح من آن نقش قلم زیند  
نفع نه عیش بود از سرش  
خیر و نیر هم از دین زیند  
شکر نقض جو کلفه مرا  
چون کل از وی شلفه مرا  
این همه از ضرر او کل بیت  
خیزد این شور و شاد کل بیت  
کنجی تیغ نیدر دست کج  
کل بی خار چید دست کج  
کر زنده در عالم بودی  
کار عالم همه در هم بودی  
کرشده باسین از دریا  
کران پای در او همه را  
باغ بان کر زنده با کج تیغ  
قصی تجر زودمان طالع  
تیغ او کر میان نشود  
کبد یا چو ج فاق نشود  
رج او تیغ سعادت شد  
کران و کام امل بود خوش

خورد او بجهت سیم و ظفر  
طایر نعت از انجازه پر  
بر تن او زده بر رخ و مات  
چشمه سازی سوی  
تیر او رخ بران سوی سوی  
نامه که بر جان عدوی  
بر کلماتی که زمر کو زده است  
ز و بیدار طغوت نوزده است  
افسردگی لنگه دولت است  
لکری بیدار خدمت است  
خوار او زنده و لطف طلسم  
یکسار از بطرح و جسم  
در ضرر و شنی طایر است  
در خواجگی راه از دست  
سوی تو ظلمی از دگره کرد  
دست ظلم در آن کوته کرد  
تخم زو زینت کرد و سخاوت  
ملکت از بازوی سلطان  
تا جبران رخت که از راه اند  
سوی شاه از در شاه اند  
پاسبانی نسبت از در و دل  
حارس روز تو هر دو دل  
خویش فریاد از وفا فکر  
راه پیراه از وفا فکر  
سنت شمع از دشت قوی  
شمع دانه ز ولای و کار  
مسجد و منبر از معمور است  
دین و دولت رضای است

اینهم کار کارکاری  
 قدرت یک که شرم نشنا  
 از برای نویلی کار گذار  
 کرد و صحت که رفتانی  
 نیست نه نقد که در توفا  
 اینهم مال و فریاد که چه  
 که چه پیش تو بود ظلم تا  
 ای با عدل که دارای همان  
 گفت روزی به صاحب کلیم  
 بر دلم روزن حکمت کشاید  
 گفت تا نور یقین نبود  
 گفت باری بوان بود  
 گفت نزد یک فلان چه بین  
 موی آنجا شد بهمان

و سبزه

دید که راه سواد برسد  
 جامه که از تن زد و غوطه در  
 جامه پوشیده وین خاکست  
 بزمین ماند از او کند  
 پس از آن کو دلی آواز راه  
 از چه در است که بگوید  
 بعد از آن در یک نایب  
 آمد و ساخت و ضعیف بنیاد  
 ناله از آن کیست اموش کرد  
 آمد و لیت که از سیاحت  
 کور با وی سخن گفت و رفت  
 موی آن صورت ابله بود  
 آن یکی که بر زور برده  
 کید آن بر دین زخم چو



آمدش و می گوی نکتہ شنگ کار بار است میایر بقیه  
 داشت آن کوکل در می گوی مزد در بر کن کار گری  
 در عازت گری مرد سوار کرده بکنج زور و کار  
 مزد گرفته بیفتاد و یک مزد او بود در آن گری  
 کور مقتول از آن گری رخت خون بدی قاتل گری  
 کشتن امروا بر هر قتل دزد در در جاد ادا گری  
 ای تو اهل بصیرت نظر کار است از قاعده عقل  
 غایت کار تو نتوان دانست گنه انداز تو نتوان دانست  
 بس که بختیم بدین نکتہ بوی ایضا شد تو دانستی  
 کاخی آمد ز درت در هم بیا عین حکمت بود و محض  
 و جان بیدار بمان شود تا بقلای تو روشن شود  
 پادشاه را الان است بر کار تو نمی است  
 روشی بخش دل جامی را کلان آن اکل جامی

درین بند

زان دانش شمع منور کردان بون دانش فالیه پروردگار  
 تا ازین نور هدایت یزد تا ازین عطیعت یزد  
 بر حرفیان پسندیده خوشی حاصبه بود در مک بود خوشی  
 ای نهال من جان دوم غنچه باغچه پروه آب و کلم  
 قوت العیان و چشم تو نیز جیح را کند در چشم تو نیز  
 قوت الظهور و چشم تو را بختم ازین تو بکلم  
 یوسف آمده از مصر و فنا لغبت بر سر وین تاج ضیا  
 سال تو بیخ درین درین سال از تو بجا و قرون با وین  
 زنی دو بخت ترا بر بختی در من تو بخت کن هر کس  
 در من کوشی که ز در من بختی کج در پیش من خبری  
 منی فی کلمه کج زرت منی از دل جان بخت  
 وان من زبانت نصیب کن بهر زنده دلان آمد و بس  
 چون کنی بد من از منی اکل از خوان ازین بخت

فاله فخره کی از مصحف کبر  
 مصحف نوران بر کف کبر  
 وحی را کان بتو اصل شد  
 لفظش از حق باور است  
 زان زلاله چو زبان نکر  
 یادگیر آنچه میسر کرد  
 بعد از ان بخت بجا داشت  
 روی جند از تحصیل علم  
 حفظ کن مختصری در حق  
 که خوش روی کل از بر کف  
 هر سبق را که نهی پیش نظر  
 تا غنی شدن مکرر  
 علم دار و طرف کو تا کون  
 مرو از حد ضرورت برون  
 عزم فضل و ادب بسیار  
 کسب آن کن که ترا ناپاک  
 در ره حق بجزان قبول  
 بهستی او  
 پادشاه جزیری استاری  
 از کدورات جهان ازاد  
 بخیر او محض او بود و کفو  
 بهر از خیر او محض او  
 مستحقش باید ادا شود  
 خلق از صحبت او پاک شود  
 نه نصیبی لغت نشسته نقیبه  
 مخیر و محض او بود و کفو

نصف

نفس از میل کجاست که بود  
 طبع از روی تراه آلود  
 در کس روی وی خط خط  
 بایست در راه آن سیر خط  
 خط که از نشسته حسن روی  
 بهر که غنای او و روی سیر  
 خط چنان به زخم را نهد  
 که بیاید از او خوانده  
 در کف نه خط خوب رقم  
 زرق را طافه بکشد است رقم  
 یک جند آن چو قلم خط  
 که خط نموده به خط  
 می نگویم سخن شوق خوش  
 که جبین از زبان در خوش  
 که نمود بحر ملن لب ترازو  
 در شود کان مطلب کمر  
 کسب خالی کن هر چه بخت  
 میل کردی کش بر رویه و  
 رقم دل ملن این بند  
 به خاطر مدینه ای و کوه  
 دل که باشد صدم خاص خدا  
 جیف باشد که بود و کوه  
 در جانی کم فی روی کبر  
 راه قری و جوان مردی  
 ره که باید جوانی بیری  
 که به پیری فکری رخ بر  
 نیست کاری تو بجز نای  
 چون به منزل پیری بر



بر خدمت درون آن کج  
 کل غنای در این کج  
 چون ترا گفت بر این کج  
 کونرا از نور کافیه  
 دست در افش آویز کج  
 دست از صحبت بزم کج  
 ورنه در کون ملک کج  
 ساکن ملک شهادت کج  
 حسن آن سبط نبی کج  
 طلقش مطلق انوار کج  
 رفت در خانه آن تازه کج  
 دره اول از کرم کج  
 دید بر خلق خدا کج  
 ورنه خلق جدا کج  
 گفت کام تو زین کج  
 من و جانم به کج  
 گفت از کس مقیم کج  
 تو دل کشته در کج  
 من و او برین کج  
 نیست کس بر این کج  
 باز گفت که درین کج  
 حق را چه می کج  
 گفت چیز کزین کج  
 ترس کار دل از کج  
 کبر و این خانه کج  
 غیر ازین نیست کج  
 باز گفت که درین کج  
 محبتش حق بر کج

و خطا

و خطا او بره غفلت کج  
 کاهلی از جدیت کج  
 چون سوی مجلس کج  
 تا از نکته حکمت کج  
 گفت تا بد کج از کج  
 حق پرستی کج کج  
 ای بزم کج کج  
 ای بزم کج کج  
 من بیداری کج  
 ای مراد دل کج  
 مایه صحت تو کج  
 فرخ آنکس کج  
 دیو را کل کج  
 جز تو مقصود کج  
 کمر خوا بر زور کج  
 از وصال تو کج  
 حال با بیت کج  
 یکش چشم کج

و خطا

تا بخوردی خود بر و از در  
 بختی کز خود سازد  
 جامی این برده گزینی تا  
 چون جویس مرز در آید  
 چند برده کنی خورشید  
 هیچ نگرانی از آن  
 سازیش کند به افتخار  
 تا به دست جهان آید  
 نامه عمر تو قیام رسد  
 نظم احوال بنقطه رسید  
 شکند قافیه بر شریف  
 و بدیدم میشودش در کف  
 سر کجی همه بن قافیه  
 نکت از معنی بار به چو  
 کوشی نوی مقاصد قاصد  
 باشد امر ایضا به چو  
 مع او باب مناصد کوشی  
 فتح ابواب مطالع چو  
 کفی سازه دلی سازی تا  
 بر سر لوح زبان فرو آید  
 که کنی سیل غزل بر آری  
 عشق با طوفان آلا باز  
 کفی مشتاق آری بود  
 بر یکی بن هزاران کور  
 که ز ترجیع نوی بندگ  
 عقل و دین را فکند بر باد  
 کامی از هر دل غم خوار  
 سازی از نظم را بی طایفه  
 کما به

کاهه مایم ای از طبع بلند  
 قطعه قطعه جوهر شوند  
 که یک بیت خود و کوشی  
 مرهم سینه بر در و کوشی  
 که کنی یک بیت تا به  
 خواهی از آن شده تا کوشی  
 کاهه ای از ترانه مایم داری  
 در مرز خون و ماه بار  
 که خزان میر فلان شاه  
 ملک میراث به چو آید  
 به کار داری چو نایب کاران  
 ماتم خویش بر کز آن  
 این که چو نایب اجل اتو  
 کرد در دن زنی فردوسی  
 بایل شو چو نایب  
 مانده سر بر سر شاه خورشید  
 ناظم کن نظامی که به چو  
 عدد کن رسا نایب به چو  
 روز آخر که ازین مجلس  
 کجها داده بکف مقاصد  
 که به میرفت به حرافه  
 بر فلک به به چو خالق  
 کنت با مال حوادث به  
 فی هداش چو به به چو  
 انوری کوه دلی نور او  
 حکمت شعر خود بر در او  
 کو ظمیر آنکه چو خضر کجاست  
 کلاک داشت روان



هر محالی که بسیار باقی داشت  
 که بکف تیغ سخن باقی داشت  
 سنا زین دانه و تیر تیر  
 آخر الامر همه نقص پذیر  
 کرد حرفی که رقم زد معنی  
 هیچ شایه معنی جوی  
 صرصه هر چون و چاد ز نای  
 آمد آن جعد معنی در پای  
 حافظ از نظم بلند و آواز  
 ساخت آئین سخن با آواز  
 لیک و زرشن از سر بلند  
 زان بلند و سوی بی لاد  
 بخت و در هر که در سنال  
 میوه باغ بخندی به حال  
 لیک با و جل آن میسر است  
 ریخت در خطه تیر و خاک  
 آن دو طوطی که بنویزنی  
 بود صد شکر بزی نشان  
 عاقبت سحره افلاک شد  
 خاکش در نفس خاک شد  
 کام یکن که شکر فغان  
 یل یک نادر و حرفان  
 رود برادر و بر خواهی گشت  
 زین تیر حرف که فرصت  
 کینت که باغ سخن باقی  
 که ز ما راغ و بیامانی رفت

چون شای

چون شای شای شای شای سخن  
 راقم تخته تعلیم سخن  
 خواست کردن که و و و و و  
 رقم بستیش از تخته خاک  
 بر سر سیر لکن افکندش  
 همچو سایه بر این افکندش  
 لب خوشی ز سخن پاک  
 داشت با خود سخن آهسته  
 بهمدی بر پیشش کوثر  
 بحدش نظر موش نهاد  
 انچه از علم دل بقاین  
 پیشکی بود که مضنون این  
 که بر اطوار سخن پاک  
 لیک ظالی بهم بر کشتم  
 بر دم نیت زهر پیش و کی  
 بجز از حرف ندامت قمی  
 زانکه دور است در بران  
 سخن از معنی سخن  
 سخن انچه که شود و نام  
 صد معنی شود کام گشت  
 معنی انچه که شد و آواز  
 گفت که را نرسد دست  
 معنی انچه که نرسد پای  
 از عبارت توان گفت  
 پایه قدر سخن چون آیت  
 وای طبعی که سخن این  
 لب و بند که خاموش  
 دل نای کن که خاموش

سخن باغ سخن باغ  
 سخن باغ سخن باغ

ای را نمی به بر باوشی مهر باب نه خاموش  
 بهلوی تو سخن کوشی بهنای تو خاموش ما  
 که تو حرف زنی لطف شرف لجه زرف شود چشم حرف  
 در بر آفاق زنی جمله نیم قاف تا قاف شود حلقه قاف  
 بعد تو اصل همه تنگدیا قرب تو یای یک کلمه یای  
 دل جانی که بود تنگ از تو عندیسی استم اینک از تو  
 بال پروازش ازین تنگی نکتش از کل بگرنگی ده  
 دوز از تارفتادانی او را برمان از خود و از خلق او را  
 عیش و نیکمان هنرش بازمان  
 تا عیب و من خویش از او ریز اندر کف فضل او شای  
 ای ز کلام سخن یافته روی در عتاشای من یافته روی  
 یلیل دل شده مشتاق سخن نکتہ خوان کشته ز اوراق سخن

نجد و ورق

بخود اوراق سخن طی کرده روز اوراق سخن آورده  
 هر ورق کز سخن اینی است فسخ صحت برنج است لم  
 دیده بر دفتر جمعیت نه الم تقویر را صحت ده  
 باش باد دفتر اشعار طبعی آنه خیر جلیس و انیس  
 دفتر شعر بود در وصفه ریح فاتح غلجی کلهای فتوح  
 هر ورق را که زدی کردانی کل و بیکر شکر کردانی  
 خواهی آن رونق باغ خوش نکتش عطر و مانع تو شود  
 خاطر از شور و غرض خالی است از صدق طلب عالی  
 از درون زلف نصیب تو را به خورده نامل بکشی  
 مگذر قطره زبان همچو قلم همچو کار یکا دار قدم  
 زن بگرداوری معنی رای کرد در نقطه جوهر کار برای  
 حق معنی بطلب از حرف نیک از روی معنی زرف  
 غوطه ناخوره در راخویش نکتہ زلف صدف گوهر خالی  
 اگر افتد ز معانیش بیند یکی از بهمان نمونند



بجزر صندل کان کمرست      صدف او از اگر شست  
 اصل معنی است نه پاک      در عبارت چو نقد نقیص  
 بسته بر صندل سر بسته کمر      بکره از مغز در و بر روی پوست  
 عیب که هست کم در زین      و زین به پهنه چو جاسک در زین  
 عیب چنانچه است از عبارت      حکایتی نمی و جسم  
 عیب جوئی مر خود کردی      عیب نادریده بلی صندل کردی  
 گاه بر راس کشتی خط کشد      گاه بر وزن زنی طعن می کشد  
 گاه بر قافیه کان معلولی      گاه بر نقطه که نامقبولی  
 گاه مایه روی معنی بی      خورده گیری از لغت بی  
 چو نتوان نظم معانی در کرد      زین قبل هر چه کنی معذور  
 هرگز از دل بکفانی خفی      بهر موزونی و ناموزونی  
 مرغ تو قافیه آید کشد      خالطرت قافیه بیان نکند  
 پس از نو زانوشنی بکشد      دیده از خابنه بستی بکشد  
 تا کشتی کوهری از غرض      سر فلک کشیدی در عیب

تازه معنی تار کیت روی      نشانه از آتش بل معلق  
 پنج این کارندانی هر کس      فهم آن چشم توانی هر کس  
 بهر که از دم زدن چشم غم غم      و در دو صد طعنه می کشد

ششده از زره و زره      تا که بزرگ زنی کشد  
 دید ز انشای و چشم و چشم      بر وزن از راه سوزی کشد  
 باغی آراسته چون باغ      میوه تازه در و شاخ و شاخ  
 سیف نام و در نام زین      فندق از خود می کشد  
 تارستان صندلی شمع      سرکش از جود و دل و کفایت  
 ناکه مان کرده در و بر پایه      همچو عالی کمران بر پایه  
 تختیرهای وی از گوهر پاک      کرد با قوت ترا و زره تا که  
 هر که از غری کفنه صفات      و چشمش کردی بر لب چیت  
 شدی القصه چو کمان باغ      گاه قصه می کشد گاه کشد  
 می نکرد از پس و از پیش نگاه      همچو کردی از زهر و زهر گاه





و از سحر نیست و شعله از نری  
 نقد غم گشت نثار قوت  
 مرغ جان را بر مهر و صبر  
 از کی بر سحر ای قاصد  
 مرکب کرم عنان میرانی  
 نامه نام فراغی داری  
 این چه نقش گشت که نگاه زنی  
 یافتی بر قد این خورشید  
 این چه عجز گشت در قند  
 روی زینش سدا چو فرغ  
 جبهه اش قاصد صبح بود  
 هر دو صبح زدی از بوی  
 چشمش از کج لب بر تو  
 خطره اش بر دهانش  
 خدایم

لب او مرده ده باد سحر  
 را سحر شکل قد و عیال  
 کوشش از جلد او کوی کز  
 شد خبر و کام زن از دهان  
 جامه بر او چو چلی لکشم  
 یارب این غیرت خود العین  
 از دل و دیده هر دیده وی  
 خاسته آن در روش فصل دیر  
 آن پاک و دره دین شیر خدا  
 چشمت از خوش قلم بر کن  
 از خط خدایت کشت پابنده  
 لیکت در جلوه که عزت و جاه  
 اول آن خاسته زن  
 بر خط شعر و قوف از وی  
 در خوسن خایه بر مروج  
 عکس رخ صبح از سحر  
 دیده عشق بر ویست نگران  
 بخود از زخم چلی لکشم  
 از دعا کوی چلی لکشم کن  
 ست مهر و خنده عقیقین با  
 بخش تو فنی قبول نظری  
 زان و کبریش شده نام نیر  
 وان دگر چه بهر صبر کن  
 خاکش از پاک و پاک کن  
 وز دم پاک خط زبانه  
 دارش از دست سودا پاک  
 بسرو دکن قلم بهر دور  
 چشم داران حروف از وی

فصل وصل	فصل پیش نظرش وصل می‌باید
که در میان هم پیوسته	که در هم فتنه زدم بگشاید
نقطه‌ایش بقانون حبس	خارج از دایره صدق و صواب
خال رفته زده بر کف پای	شده از زانو رخ پا آرای
در باغ عرب شده راه سبز	رسم خط کشیده از وزیر و وزیر
که نوشتند کم و کاه فزون	گشته موزون از کفش باغ و بون
یا بریده یک از پنج انگشت	یا فرو دو ششم انگشت
از قلم با جعد انگشتش	میکش انگشت قلم در شمش
دوم انگشت که کند کز یک و نیز	بهر اصلاح نه اندر کوه سبز
بسیار از شد ز ورق فرو صواب	زند از خلک خط نقش بر آب
مکمل کند خاری بنشانند	خار را خورید از کل و داند
بادش آن که کند خنجر کرد	قاصد دست نصر و نیکو کار
حسن مقطع جو بود رسم گه	قطع کردیم برین یکدو سخن

نصف انگشت سجدت و کلاه و کلاه  
در هر روز و در هر روز و در هر روز



